

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه اشعار جلوه های یزدانی
(صدبرگ معرفت)

نویسنده:

مصطفی یزدانی متخلص به (هدایت)

سر شناسه: یزدانی، مصطفی، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدید آور: جلوها های یزدانی (۱) / شاعر مصطفی یزدانی.
مشخصات نشر: ورامین: دوقلوها، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۰۵ ص:؛ ۱۴/۵ * ۲۱/۵ س م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۳۲-۳۱-۹ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian poetry - ۲۰ th century
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ج ۸ / ۴۳۶ ز / ۸۳۶۵ PIR
رده بندی دیویی: ۱/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۶۴۹۴۷

نام کتاب: مجموعه اشعار جلوه های یزدانی (صدرگ معرفت)

نویسنده (مؤلف): مصطفی یزدانی متخلص به هدایت
طرح جلد: سعید نوروزی (آئلیه باروک)
صفحه آرایی: سارا کاشفی شایسته
چاپ و صحافی:
چاپ اول: بهار ۱۰۴۱
شمارگان: ۵۰۰
شابک:
قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان
ناشر: دوقلوها
همه ی حقوق محفوظ است

فهرست مطالب

۱۷ معیار شناسی شعر جلوه های یزدانی
۳۳ پیشگفتار
۳۵ مقدمه
۳۷ الفتح العلیم

غزل

۳۹ در سینه من جای خدا خواهد بود
۴۰ بار الهی دل سبکبار آمده است
۴۱ در وقت دعا بر دل ما دادرسی بود
۴۲ روح بیدار همین است که جان می جوید
۴۳ حق کرده نگاهی به رخم با چه وفایی
۴۴ لا حول ولا قوه الا بالله
۴۵ دو چشم خیس و بارانی کجا هست
۴۶ همه جا به فکر خویشم که عنایتی نمایم
۴۷ آتشی در جان من آخر هزاران لانه داشت
۴۸ سوز و ساطی دل به جایی داشتم
۴۹ محبت چاره هر کار باشد
۵۰ شمشاد ما گل سرخی کنار اوست
۵۱ ای و اسف از آن تن در راه هر تباهی
۵۲ دلم سر گشته و شیدا تنم وامانده مجنون است
۵۳ از روزگار دیده غمخوارم آرزوست

- تیر از کمان پراند و به هر سو روانه کرد..... ۵۴
- از هر کسی گرفتی کز یار خود سراغی ۵۵
- می توانی تو به دل نقش و نگارم باشی..... ۵۶
- ماهی در آسمان دو چشمم نشسته بود..... ۵۷
- هلال ابروی لیلی مه کشیده کمانی ۵۸
- شرط عقل است با خدا باشی..... ۵۹
- عابدی می گفت پیر دیر ما آزاده است..... ۶۰
- گشته دور از شان انسان در سرش باشد هوا..... ۶۱
- خلایق ای خلیق ای خلیق..... ۶۲
- گر کسی تو مرده زاری کرده ای..... ۶۳
- سخنهای نکو سازنده باشد..... ۶۴
- شغاد ای پیر نامرد این چه کاری بود که کردی..... ۶۵
- هر کسی شد پیشه اش احساس کاسبکار نیست..... ۶۶
- عاشق که به یاد چشم می نوش کند..... ۶۷
- آمد فروغ جانان مردم به تار مویی..... ۶۸
- آه در سینه خود ساز و نوایی دارد..... ۶۹
- امشب غم دلربای تو سر گیرد..... ۷۰
- دلبرها گر کند کان مرغ استغنائی دل..... ۷۱
- از پهلوی آن دلبر عاشق چو بیایم..... ۷۲
- محمد امین (ص) چو آب زلال بود..... ۷۳
- زمان دیدن روی تو مستور مانده است..... ۷۴
- یاران همه سواره و ما هم پیاده ایم..... ۷۵
- بوی یاران می رسد از کربلا بر ما حسین (ع)..... ۷۶

- ۷۷..... امروز روز ماتم و وقت محرم است.....
- ۷۸..... هر کس که مسلمان بشود از سر دل.....
- ۷۹..... به دنیا جز خدا سرور ندارم.....
- ۸۰..... تا سایه ات از دل چاه می رود.....
- ۸۱..... خدایا بنده ای امشب سخنها بر زبان دارد.....
- ۸۲..... شب بود و تبی بود و لبی با شکری بود.....
- ۸۳..... چادر خورشید کانجا از سرش افتاده است.....
- ۸۴..... چون جبین ماه و زهره روح امکانیم ما.....
- ۸۵..... هوای طبع آموزی عجب رقصانده باران را.....
- ۸۶..... عید آمد و با خودش روایت دارد.....
- ۸۷..... ای وای بر آنکس به سرش فکر گناه است.....
- ۸۸..... صورت ظاهر دلت را برده است.....
- ۸۹..... آنچنان در خود فرو رفتم که نا پیدا شدم.....
- ۹۰..... نگاهی در سرم هر لحظه محزون است.....
- ۹۱..... گردون نگاه ما به عالم نظری داشت.....
- ۹۲..... کار شر بر دل سیاهی می کند.....
- ۹۳..... اینجا بنشین که دل حکایتگر توست.....
- ۹۴..... صدایی گفت این دل هم گرفتار است.....
- ۹۵..... تو گردی عاقبت در خواب نازش.....
- ۹۶..... تا یاد شعر به دیدار می خواهم.....
- ۹۷..... شعر نیک را به گفتار می بینم.....
- ۹۸..... تا شعر را به پندار می خوانم.....
- ۹۹..... هر شاعری به شعری که عطشبار باشد.....

- ۱۰۰.....نخواهم که بینم حال زارش.....
 ۱۰۱.....تا لحظه های عمر ما پر شتاب رفت.....
 ۱۰۲.....آنجا که سخن بهر تو که ناب است.....
 ۱۰۳.....از خون عرق کرده چو شبنم نگرانم.....
 ۱۰۴.....ز چشم تری سینه که مادام بگیرد.....
 ۱۰۵.....چون قلب بلا سوز به هر سینه تپدم.....
 ۱۰۶.....کنج دل از گنج معناها که خالی شد.....
 ۱۰۷.....ستاره ای بر آسمان جان نمی بینم.....
 ۱۰۸.....بی رخصت خالق نفسی امکان نیست.....
 ۱۰۹.....بی محبت سنگدل با ما وفاداری نکردی.....
 ۱۱۰.....تا در پی عشق نیزعلاق گشت.....
 ۱۱۱.....در طبیعت گردی و گردشگری.....

قصاید

- ۱۱۳.....لا حول ولا قوه الا بالله استغفرالله.....
 ۱۱۵.....عمرم به بطالت گذرانم چه شود.....
 ۱۱۷.....بسته به توست جان ما چونکه تویی امان ما.....
 ۱۱۹.....دلبر دلبران تویی با همه مهربان تویی.....
 ۱۲۱.....فرش آسایش مهیا می کنی در کوی خویش.....
 ۱۲۳.....اول ماه است و باز گرمی بازار هست.....
 ۱۲۶.....باد فرح بخش صبح در پی دیدار رفت.....
 ۱۲۹.....جهان را بین پر از شادی چرا با غم همآوایی.....

- ۱۳۱ خدا از بهر این انسان به پا کرد جهانی را.....
- ۱۳۳ امشب به دلم ناله ویرانی نیست.....
- ۱۳۵ مرادت کی ندا سر داد ای دل.....
- ۱۳۷ زندگی پستی بلندی بیش از این دارد امان.....
- ۱۳۹ فعل قیوم توانا هم جهانیانی بود.....
- ۱۴۳ این نگاهت در دلم ارزنده است.....
- ۱۴۴ نظر کوه طور به سینا بود.....
- ۱۴۶ آن ماه روست حامی سالار کربلا.....
- ۱۴۸ جان من فاطمه (س) جان شور دلم برپا شد.....
- ۱۵۰ در ورامین ساکنم آنجا که ایمان بوده است.....
- ۱۵۲ نام ایران به جهان مونس و درمان باشد.....
- ۱۵۴ حرف روراست چنان شیوه قابل باشد.....
- ۱۵۵ گفته باشم رتبه انسان به سن و مال نیست.....
- ۱۵۷ گویند از آن یار مگو یارم آرزوست.....
- ۱۶۰ چه غمی ز دل برانم نظری به ما نمایی.....
- ۱۶۲ خراب عشق گر گشتم درونم محشری برپا است.....
- ۱۶۴ سرایم من سرایم نه سرایم.....
- ۱۶۶ این دل ما هم نوایی داشته است.....
- ۱۶۸ در چاه جدل جانب دجال نمایم.....
- ۱۶۹ بار درخت مزه اش گس و کال نیست.....
- ۱۷۰ در خلوت دل سینه سخندانم آرزوست.....
- ۱۷۲ مادر از طفلش ببیند هر زمانی دلبری.....
- ۱۷۳ شمعها لحظه بریان شدند را دیدند.....

- عاقبت با ما ز چه رویا نه بود..... ۱۷۴
- به خوابی دیده ام که می دویدم..... ۱۷۶
- تصویر خیالی برسد ذوق که رام است..... ۱۷۸
- تا نطفه خیال به جانم جوانه داشت..... ۱۷۹
- معشوق نگاهش ز نهانخانه خبر داشت..... ۱۸۰
- فغان عشق به عاشق بانگ چغانه داشت..... ۱۸۲
- اولش درخت اناری نهال هست..... ۱۸۴
- خاطراتم از عشق زمانی نقش آب شد..... ۱۸۶
- ساعات عمر همه جا پی راز و نیاز گشت..... ۱۸۸
- این عشق می کند از تن من هم پوست پوست..... ۱۸۹
- هر کسی که روزگار چون شکر دارد..... ۱۹۰
- در به روی عشق هم آخر بیست..... ۱۹۱
- هر سو پی جستن که دوانید و روانید..... ۱۹۳
- گویم به عزیزان که کجایید کجایید..... ۱۹۴
- حس و ذوق شعر هر بار می گیرم..... ۱۹۵

مثنوی

- جانا به جهان جانی..... ۱۹۷
- زیبا صنما عزیز ما قهارا..... ۲۰۰
- یارب دل من مست هوایت شده است..... ۲۰۱
- انسان تو را که روز ازل آفریده اند..... ۲۰۲
- گروهی عمر خود را سر بریدند..... ۲۰۳
- در این دنیا دو روزی می توان زیست..... ۲۰۶

- ۲۰۸..... سبزه چشم مرا خاک نظر ناب کرد.
- ۲۰۹..... بیدلی دارم بنازم من به آن.
- ۲۱۱..... دل به ندایی غم مستانه داشت.
- ۲۱۴..... من به جان دل داده ام دل داده ام هر جا تویی.
- ۲۱۷..... بار دگر بار سفر بسته شد.
- ۲۱۸..... ای نام تو هست گنج هستی.
- ۲۱۹..... شیعه یعنی خوب بودن در نهاد.
- ۲۲۰..... یا علی ای گنج ایمان و صفا.
- ۲۲۱..... بدان ارباب معرفت نماز است.
- ۲۲۲..... عبادتها همین اعمال نیک است.
- ۲۲۳..... آن یکی افتاده در خم مست می.
- ۲۲۵..... بدان میخوارگی فعلی تباه است.
- ۲۲۶..... عادت زشت عجب از تو در آورده دمار.
- ۲۲۹..... با هر نفسی به سوی تو می نگرم.
- ۲۳۰..... ای مرغ سحر بیا تو اینبار.
- ۲۳۲..... دلگیر شدم ز هر سیاهی و بدی.
- ۲۳۳..... گفتند به شخصی که جهاندار خداست.
- ۲۳۴..... بیننده چو دید راز هستی.
- ۲۳۶..... حال و روز ما چرا اسفناک هست.
- ۲۳۹..... زندگی ای زندگی ای زندگی.
- ۲۴۲..... جوانی بود و دل همچون پر کاه.
- ۲۴۳..... دل مایوس هین آشفته حال است.
- ۲۴۵..... دل خشکیده من جوهرش گشته تمام.

- ۲۴۶..... دل من عشق عجیب است عجیب
- ۲۴۷..... ای شمع هزار بار چشمم.....
- ۲۴۸..... قلب قلم را به خطا ساز کرد
- ۲۵۰..... به یاد آورده ام استاد خود را
- ۲۵۴..... نسل من از نسل ایمان و وفا است.....
- ۲۵۵..... نیم جو عقلی به مغزم مانده است
- ۲۵۶..... این روح خسته من تا کرد خود نمایی
- ۲۵۷..... شکایت از تو دارم ای سخندان.....
- ۲۵۸..... شعر من شعر بهار است و وفاست

قطعه، دویتی، ترکیب بند، مستزاد، شعر نو، رباعی

- ۲۶۱..... بس به طلب اهل دل یاد تو را می کند.....
- ۲۶۲..... سحر امشب چه می خواند دلی غمگین به خود دیده
- ۲۶۳..... به پای مردم چشمم بریزم اشک پی در پی
- ۲۶۴..... یک کور کنار راه دیدم.....
- ۲۶۵..... یک کلام از من شنو حرف حساب.....
- ۲۶۶..... بگو نصیحتی کنم تو را ای دوست
- ۲۶۷..... آنچه به دل می شنوم هست و نیست
- ۲۶۸..... بگو که یار ما رخس ستاره می چیند.....
- ۲۶۹..... بگو که روزگار چهره ات غمی دارد.....
- ۲۷۰..... سال ۷۳ یادم مانده است.....
- ۲۷۳..... خدایا روح ما باز یچه گر شد.....

- هم عروس آمد اطاق عقد هم داماد ما ۲۷۴
- مرغکی دیدم هراسان ۲۷۷
- یک عمر با تو بودم و این دل ادب نشد ۲۷۸
- چشمهای او به در خشکیده است ۲۸۰
- صدای خنده اطرافیانم ۲۸۲
- فرهاد شدن چه کار سختی ۲۸۴
- با یار بگوئید حماقت به کنار ۲۸۷
- امشب به دلم شور و شعف فتنه به پا کرد ۲۸۹
- از میان فاصله ها ۲۹۰
- زندگی بی من و تو معنی و مفهوم نداشت ۲۹۱
- در نگاهت یک روز ۲۹۲
- به آینه نگاه می کنم ۲۹۳
- من از لبخند خوشحالترم ۲۹۴
- دوستی را دوست باید داشت ۲۹۵
- من و تو تو و من ۲۹۶
- خانه تنها شد ۲۹۷
- رهایم کن رهایم کن ۲۹۸
- در این هنگامه عظمی ۳۰۰
- طپش شعر به رگهام نوازش می داد ۳۰۱
- دوش ۳۰۲
- امروز فرصتی است دوباره ۳۰۳
- ما بذره‌های امید را ۳۰۴
- گوش کن ۳۰۵

۳۰۶ وقتی تیشه بر سنگ می خورد.

۳۰۷ وقتی از کوه بالا می روم.

۳۰۸ معلم چون چراغ سالکان است.

۳۱۱ موخره.

۳۱۳ ته مقاله.

۳۱۹ ته گفتار.

۳۲۵ سخنی با خوانندگان.

معیار شناسی شعر جلوه های یزدانی

یکی از معیارهای شعر خوب نفوذ و رواج آن در بین مردم و جایگزین شدنش در حافظه هاست. باید توجه داشت که ادبیات و جامعه هر دو در حال تحول و تحرک می باشد و در یکدیگر تاثیر متقابل می گذارد. از این قرار هرگز نباید فعالیت ادبی را از فعالیت کلی اجتماع جدا دانست.

از آنجا که شاعر به طور نادر به حوادث تاریخی در شعرهایش اشاره کرده است و در مجموع از جریان زمان به دور است و در پاره‌های از اشعارش با نوعی تفکر اجتماعی روبرو هستیم و تمایلات فردی و اجتماعی و عقاید او را در اشعارش می توان جستجو کرد. شعرش در خدمت مردم و برای مردم است. شعر او از طعن و دروغ و چاپلوسی خالی است. همچنین از الفاظ پست و زشت و دور از اخلاق به دور است. او هرگز بی پروا سخن نمی گوید. او شاعری است ادیب که حرمت زبان را حفظ کرده است و با کلامی انسان دوستانه نجیب و با مهربانی سخن می گوید. شعر او نمودار فرهنگ اندیشه و آرمان‌های اوست.

انسان و احوالات درونی او و عشق به خالق مضامین اصلی شعر او را تشکیل می دهد که از مشخصه های شعر اوست. اما اشعارش به طور کلی نگران انسان و سرنوشت اوست.

او از شاعرانی است که انسان را مورد خطاب قرار داده است و اندیشه های خود را به طرز و روش پرتاثیر به خواننده عرضه می دارد. اندیشه های عمیق را در اشعارش مطرح می سازد که خواننده را وادار به تعمق در شعر او می کند. شعرهای موفق و زیبایش انسان را به وجد می آورد چرا که در اشعار او مخاطب نوعی طراوت و تازگی و شور را احساس می کند.

در شعر او سراپا امید دیده می شود و آن هم نه امید به این و آن بلکه روح امیدواری در آن موج می زند و آن هم مقصود شاعر امید به خدا و رسیدن به پایان خوش است. اینگونه است که اشعار او دارای مضامین امید بخشی است و شعر او امید را به آدمی هدیه می دهد.

یکی از ویژگیهای شعر او سهل و روان و هم از نظر زیبایی شعر او را آسان فهم و موثر کرده است. این ویژگی را چنان روان و ساده و در عین حال زیبا بیان کرده است که بافت سخن او را نیز از هر گونه تکلف و پیچیدگی به دور کرده

است تا آنجا که اثر او در کمال سادگی مورد قبول واقع شده است. این سهل و روانی شعرش را از دشوار گویی ابهام و پیچیدگی به دور کرده است.

لغات شعرش خوش تراش و جا افتاده است و توانایی او در یکدستی کلمات و آوردن ترکیبات استوار و به کار بردن تشبیهات بسیار دقیق و ظریف تسلط در به کار بردن لغت باعث شده کار او را بسیار در خور توجه و پرارزش کرده است. او تازگی در مضمون‌ها و استعاره‌ها و تشبیه‌ها پرهیز از به کار بردن قافیه‌ها و ردیف‌های دشوار و آفرینش ترکیب‌های تازه و گزینش بهترین واژه‌های برگزیده و دل‌پسند استادی اش را در زیبایی و تناسب ترکیبات نشان داده است به طوری که تعبیر و استعاره‌های شعر او غالباً روشن و گویا است.

او شاعری است آگاه و چیره دست و از لحاظ فکری و تفکری استقلال خاصی در شعر او دیده می‌شود. ایمان صداقت و شهامت او آن‌چنان است که اشعار او را اثرگذار کرده است. دیدگاه انتقادی او نسبت به بی‌ثباتی دنیا در اشعارش جلوه گر است. بعضی از اشعارش بازگو کننده غم‌ها و شادی‌های پاک و ساده اوست.

ادبیات او درون‌گرا عشق‌گرا و محزون است. بیان ساده لطیف و از دل برخاسته او لطیف و پر از معانی دل‌انگیز می‌باشد چنان‌که از درون جان وی می‌تراود و زبان دل اوست. شعر او نیز شعری صادقانه و از دل برآمده است که سخنش را موثر و تاثیرگذار کرده که در اشعارش پیداست. اشعارش عموماً حاوی مضامین اخلاقی است و حسن کلام تاثیر وی حاوی نکات عرفانی بسیار نیز هست و عرفان او بیشتر نزدیک به دین باوری ایمانی است و دیانت (سلوک و اخلاق) و معنویت معنایی.

بیشتر اشعارش معنی‌گراست و شعر او تماماً متوجه مقصود و اثبات معانی مورد نظر است. غلبه دید معنوی و بیان اعتقادات او در سخنان شاعر پیداست. وی شعر را وسیله بیان مقاصد خویش و تلاش در اثبات بیان اعتقادات خویش قرار داده است که عمق و درون‌مایه شعر او را بسیار پر بار کرده است. او همان‌طور متفکرانه شعر گفته است. در واقع فکر و شعر به هم پیوسته و همانند شده است که شعر او مطابق اعتقادات دیانت‌نه بلکه دین باوری اوست. در شعر او بینشی همه‌جانبه قابل رویت است و نگرش و روش مخصوص خود اوست که سبب بیان تفکرات ژرف و لطف بیان شاعر می‌شود.

شعر او پیوند عمودی استوار بین ابیات در جهت یک ایده و فکر است و به جهت برخورداری از نیروی تخیل تازه و جوان خود شاعر در خششی چشمگیر داشته است. شعر او سرشار از تنوع و تجربه است و بیش از هر چیز تنوع در شعرش به چشم می خورد.

ایشان در موضوعات گوناگون و قالب‌های متنوع شعر سروده است و برای به اوج رساندن قالب‌های شعری وی آنچه توان در قریحه و تفکرات خود داشته به روی کاغذ آورده است. در شعر او اثری از پرگویی دیده نمی شود تا سر حد امکان از الفاظ به عاریت گرفته شده و مضمون‌هایی که تکرار شده باشد دوری جسته است. شعر او خزانه و گنجینه قافیه است و ارزش قافیه در اشعارش آنچنان است که موسیقی شعرش را تکمیل می کند. حتی قافیه‌ها را که یکی پس از دیگری بررسی می کنیم به شکل پلکانی یکی پس از دیگری از لحاظ معنایی به هم پیوند معنایی دارد.

وزن هماهنگی خاصی با حال و هوای شعر او دارد. اشعارش از حیث روانی و ارزش هنری یکدست است و او این چنین اشعار با ارزشی را پدید آورد که در مقام ادبی در حد متعالی است. او زندگی خود را وقف شعر کرده است تا آن آثار لایق درخور ثبت و ضبط باشد.

این اصل را باید توجه داشت که مایه کلام شاعران دانش نیست بلکه سخنان‌شان از شور و شوق بر می آید. هم‌چنین در شعر شاعر می‌توان دریافت که عواطف و احساسات او چیست و آنچه عواطف و احوال قلبی شاعر را پدید می‌آورد جز محیط زبان و مکان چیز دیگری نیست و باید در نظر داشت که هدف شاعر تعبیر از عوطف و افکار خود به منظور القاء به دیگران است که شاعر این عواطف و افکار را با الفاظ القاء می‌کند. در غیر این صورت اثری بی ارزش می‌شود که دارای ارزش هنری نخواهد بود. با توجه به این موارد شعر او پر احساس و آکنده از اندیشه نه بلکه تفکرات بالا و والا است. او در شعرش در جستجوی عالمی والا تر و بالاتر است. او در شعر طبیعی توانا و ذوقی لطیف دارد. نوعی بیان عواطف و احساسات طبیعی و فردی که بیشتر حول محور احساس و تخیل است. شعرش بازتاب روحیه انسانی و بشری او و بازگو کننده جهان بینی مشخص و عواطف و احساسات شخصی اوست. قریحه شاعر و ذوق و تمایلات فردی و مشخص او قویترین عامل در ایجاد آثار ادبی محسوب می‌شود. در شعرش بیشتر احساس است تا منطق و پیش از آنکه به استدلال و تعقل پردازد به شور و احساسات گراییده است. روح حساس و پر جوش و خروش او قدرت ذوق و طبع وی در بیان باعث شده آنچه در ضمیر خود داشته

هنرمندانه به شعر درآورد و در انتقال عواطف و اندیشه‌های خویش به دیگران کامیاب باشد. در شعرش حالات درونی انسان و ارتباط با خدا ویژگی خاص و لحن مختص به خود را داراست. او تمام صداقت و صمیمیت خود را در قالب شعرهایش ریخته است. آن‌چنان‌که شاعری است صمیمی و صادق که شعرش آینه احوال دل اوست و صمیمیت در اشعارش موج می‌زند به همین دلیل شعر او دارای طراوت و ویژگی خاصی است که با شعر بسیاری دیگر از شاعران تفاوت دارد که بدین طریق احساس خویشتن را با شور ذوق سادگی صمیمیت و مهارت نمایش می‌دهد. در عین حال لطف طبع وی و تواناییش در ادای معانی و احساسات و عواطف خویش به حدی است که در خواننده نفوذ می‌کند و او را دگرگون می‌سازد و این نتیجه بیان هنر شاعر است.

در بعضی از اشعارش شاعر به مرز تصاویر خیال و بیان آن احساسات شخصی در کوتاه‌ترین و فشرده‌ترین شکل کلام عمل نموده است که یکی از خصوصیات اصلی شعر اوست بیشترین تکیه او باریکی و لطافت خیال و مضمون نو است تعبیرات و ترکیبات تشبیهات و توضیحات تازه بیاورد. هم از نظر تنوع حوزه شاعرانه و هم از نظر لطافت تصاویر عواطف بی‌پیرایه شاعر را نشان می‌دهد.

این تصاویر نو حاصل نوعی تجربه شخصی اوست که از مشخصه های بارز شعر او محسوب می شود. در شعر او تخیل را به قوی ترین وجهی می توان دید و در آفریدن معانی و آوردن وصف ها و تشبیه های طبیعی به نحو مطلوبی استفاده نمود و از این رو جنبه هنری آن امری محسوس است. در هیچ کجای شعرش به سوی بازی با زبان و تصاویر نرفته است. زبان شعر او اصالت و خلاقیت خاص در آفرینش تصاویر و بیان اندیشه و نوگرایی ذهن و زبان او را نشان می دهد که همین امر به شعر او حال و هوایی خاص بخشیده است. تصاویر و ترکیب های او از جهان و انسان ناگزیر ذهن خواننده را به اندیشیدن درباره هستی می کشاند که شعر او را دارای تصویرهای شاعرانه و مضامین و مفاهیم عاشقانه عارفانه و منطقی و نسبتاً فلسفی سوق می دهد.

وجه دیگر مشخصه او سادگی زبان و شیوه صریح و روشن بیان در توصیف های ساده از احساسات شخصی و وصف طبیعت قابل توجه است. از نظر صور خیال و انواع تصویرهای تازه به ویژه طبیعت بی جان و طبیعت زنده بیشتر حسی است.

از طریق توصیف طبیعت احساسات و عواطف و دیدگاه های خود را نسبت به زندگی بیان می کند. طبیعت

شعر او آن گونه که او آن را دیده و احساس کرده و در ذهن و خیال خویش پرورانده و تعبیر نموده جلوه گر است. به همین خاطر تصویر در شعر او راه یافت و می توان گفت بیشتر اشعارش تا اندازه ای تصویری است.

زبان شعر او صفا و صمیمیت و صفات خوب انسانی را نشان می دهد. شعر او لحنی مهربان و صمیمی دارد که دارای زبانی ساده و همه فهم است و سادگی و حرکت طبیعی کلمات پشت سر هم شعر وی را روان کرده است به زبان دل مردم احساس دل خویش را بیان کرده و کلام روانش به گفتگو و لهجه زمان نزدیک است و با دیگر شاعران متفاوت است. لحن و زبان شعر او گاه از سادگی و روانی به گفتار می ماند به سبب نزدیکی آن به زبان محاوره و متداول عامه مردم تحول تازه ای را در زبان و مضمون شعر پدید آورده است. از این رو با همین زبان ساده و آشنا معانی باریک و خیالات لطیف را در شعر خود پرورده است. گاه زبان شعر او از سادگی نزدیک به نثر است و بعضی از آنان در نهایت استادی و زبردستی به نظم درآمده است. شاعر با زبانی توانا و درکی تازه مضامین گیرا و دلکش زبان را روان و موزون و خوش ترکیب و هماهنگ به خدمت گرفته است.

در اشعارش لحن و آهنگ ویژه و تازه‌تری به کار برده است و بستر موسیقایی مناسبی دارد. چنان‌که دارای غنا و موسیقی گوش‌نوازی است و با زبان فصیح و خوش آهنگ خود مخاطب را با لحنی صمیمی و عاطفی به محبت دعوت می‌کند و نرمی کلام و به دور از ابهام در شعرش پیداست. در واقع از نظر محتوا و صورت واژگان در بیشتر شعرش تابع احساس تخیل و آهنگ را به خدمت گرفته است که ساخته اندیشه خلاق اوست. هماهنگی در اجزای کلام و یک‌دست بودن زبان در شعرش به چشم می‌خورد که با زبان ساده و گویا تفکرات والا دلنشین و شیوا را بوجود آورده است.

وزن نیز هماهنگی خاصی به حال و هوای شعر او داده است. در واقع وزن در شعر او تابع احساسات و عواطف شخصی شاعر است.

شیوه غزلسرایی عالی و یکدست او از نظر شباهت‌ها با هیچ شاعری مطابقت ندارد و دارای ویژگی‌های خاصی است که نشان از استقلال کامل فکری و منحصر به فرد در شعر اوست. در غزل‌های خود قافیه و ردیف آسان به کار برده شده و سخنی روان و شیرین و لطیف پدید آورده

است. غزل‌های او به دو گونه ساده و معناگرایانه و گاه به طرز معمول روزگار خویش اما با فصاحت و تازگی نسبت به شاعران گذشته و هم روزگارش است. بیشتر موضوع غزل‌هایش عاشقانه عالمانه سرشار از شور عشق است. از نظر فکری معشوق در غزل‌هایش آنچنان والاست که تجلی عشق الهی در کار او مرسوم و معلوم است. هم‌چنین غزل‌های عالی و یکدست او از نظر شباهت‌ها به هیچ شاعری مطابقت ندارد و نشان از استعداد سرشار اوست. ترکیبات بدیع با مضامین بکر و نو و تصاویر تازه غزل‌های او را بسیار دلنشین و زیبا ساخته و شعرش را دلپذیر نموده است و توانایی او را در هنر شاعری نشان می‌دهد. آمیختن افکار عاشقانه عارفانه نزدیک به سادگی کلام و قابل فهم وجد و شور خاصی را ایجاد کرده و شعر او را به حد کمال رسانده است.

اشعار او مضمونی از پند و اندرز در مورد مسائل اخلاقی با کمال سادگی و روانی بیان می‌کند. او مانند یک معلم اخلاق با بیان ساده و روان راه و رسم زندگی را به دیگران نشان داده است. در تمام ادبیات پاکی و زیباییها را می‌ستاید و با پلیدی‌ها و زشتی‌ها در جنگ و نزاع است. این‌گونه مهارت و قدرت خود را در شاعری نشان داده و از نصایح و مواعظ غافل نمانده است.

سخن او به جای مدح سرشار از پند و اندرز و موعظه و تبلیغ و تعلیم است که همراه با مضامین عالمانه عاشقانه در شعر سعی کرده تلخی نصیحت را با شیرینی شعر درهم آمیزد. وی این معانی را به زبان شعر بیان می کند و آن به سبب عشقی است که به فضیلت انسان داشته است.

وی با اعتقادی متعهدانه در اشعارش سعی نموده بیشتر به مفاهیم و اعتقادات دین باور پردازد.

دعوت به عشق و محبت به انسان مضمون اغلب شعرهای او را تشکیل می دهد که بیشتر در شعر او تاثیر گذاشته است.

اساس شعر او بیشتر بر مطالب عاشقانه است که رنگ و محتوای عالمانه به خود گرفته است.

احساس حاکم بر شعر او رسیدن به عشق به خداست. شاعر عشق را مأمن و پناهگاه خود می داند. وقتی از عشق سخن می گوید از ژرفای روح (دل) (چون روح که می مانی) و جان (جانا به جهان جانی) خویش بانگ برمی دارد. عشق او مقام والایی دارد و در مجموع معشوق آسمانی است. از نظر فکری معشوق در نگاه شاعر آنچنان والا است که با حق سخن می گوید. اشعار عاشقانه او غالباً مضمونهای تازه

دارد. اشعاری پر شور که در شعر فارسی جلوه‌ای ویژه دارد. اشعار او لبریز از شور عشق که جلوه‌ای از زندگی اوست. اشعارش اعتقادات عاشقانه و صادقانه‌ای است که تصویری تمام‌نما از عواطف و احساسات شخصی اوست.

شعر او به لحاظ عجین بودن با شعر قدیم دارای انسجام و استحکام خاصی است و خصوصیات اصلی نمونه‌های شعر کلاسیک را حفظ کرده است. تسلط و احاطه او بر شعر قدیم و توانایی کامل به شعر کلاسیک همچنین آگاهی و شناخت او به شعر کلاسیک در مجموعه اشعارش نمودار توانایی و آگاهی وی از شعر کلاسیک فارسی است. شعر او از شاعران پیشین جدا نیست ولی وامدار آنان هم نیست. در سرودن شعر به شیوه کهن پیرو اصول و ضوابط خاص خود در کار شعر است.

او از شیوه سنتی شعر پیروی کرده اما فضای شعر او به پیشینیان نمی‌ماند و دیگرگونه است. از آن جهت که شعر او زیبایی خاص خود را دارد که با معیارهای زیبایی شعر قدیم متفاوت است. شیوه شاعری او نه به قدما نزدیک است نه به



متاخرین چرا که فقط در چند مورد به استقبال چند مصرع موضوعی یا مضمونی به استقبال شاعری نرفته و به شیوه خود شعر سروده است. او تنها در شیوه از استادان پیروی نموده نه در اساس و مبادی آن. شعر او ریشه در ادبیات گذشته ایران دارد ولی نوعی طراوت و تازگی و شور احساس متفاوت را در آن مشاهده می‌کنیم. بدین معنی که در عین نگاه به پیشینیان دارای افکار و مطالب تازه‌ای است. در عین کهن‌سرایی تفکری نو و پویا را در شعر خویش به نمایش گذاشته است و نوعی طراوت و تازگی در شعرش به چشم می‌خورد. به طور کلی شاعری است با طبع و قریحه‌ای توانا که به سبب بهره‌گیری از ادب فارسی کهن (شعر ماندگار کهن) ترکیب زیبایی در اشعار زیبایش بوجود آورده است. می‌توان گفت یکی از سالم‌ترین پویا ترین و ظریف ترین شاعر معاصر است.

او از جمله شاعرانی است که به زبان فارسی آشنایی و اشراف وسیعی دارد و بر دقایق و نکات آن واقف است. اولین مشخصه شعریش اینکه آگاه به زبان خود که مستقل استوار مشخص و جا افتاده است رهنمون می‌شود. از این حیث ویژه خود اوست که از تفکر وی ناشی می‌شود. او همواره تلاش داشته سبک و زبان ویژه‌ای را در اشعارش

دنبال کند و گونه خاصی از شعر را عرضه نماید. زبان شعرش وسعت اندیشه او را نشان می دهد. او اندیشه خود را به طور خاص و ناب در شعرش متجلی می سازد.

توانایی او در سخنوری در اشعارش پیداست. چنان بر زبان شعر تسلط پیدا کرده که سخن وی بر همگان تاثیر می گذارد. در عین این که مشتمل بر معانی عمیق است بسیار روان مطبوع و گیرا شعر گفته است. ساختمان شعر او هنری است که در ظاهر ساده می نماید. شاعر برای تمام مردم به ساده ترین و زیباترین شکل حرف می زند و برای اهل فن به استادانه ترین وجهی هنرنمایی می کند تا با دقت و ظرافت و مهم تر از همه ذوقی مطبوع و مطلوب عامه را جذب کند و زبان ایراد خواص را ننگشاید. از این جهت به توفیقی مطلوب شایسته و بایسته دست یافته است. صداقت و اصالتی بارز از شعر او می تراود چنانکه زبان شعر او زبانی پاکیزه است به نحوی که به خوبی توانسته زبان شعرش را از تکرار و ابتدال دو دشمن دیرینه هنر دور نگه دارد.

او دارای زبان ویژه ای می باشد که عاری و به دور از تقلید

در خود رشد کرده و به تکامل رسیده است. کهنگی زبان در آن جای ندارد چه از نظر واژگان و چه از نظر ساختمان نحوی واژگانی که در بیان اشعار به کار رفته واژگان اصیل فارسی است.

پژوهش: عبدالله یزدانی

پیشگفتار

شعر هر شاعری می‌تواند معماری و بافت تازه‌ای از زبان به دست دهد. سخن گفتن درباره شعر به دلیل گستردگی که شعر به همراه دارد کار ساده و آسانی نیست و می‌توان گفت در پهنه شعر بسیار قلم‌فرسایی شده است. اگر داوری و نظر دادن در مورد شعر کار آسانی به نظر آید اما باید به این نکته توجه داشت که شعر گفتن کار آسانی نیست.

هر گونه ارزیابی شعر به ارزیابی گذشته حال و آینده شاعر پیوند می‌خورد که این امر نیز اهمیت بسزایی دارد. کما بیش سرنوشت یک شاعر به شعر او پیوند می‌خورد که آن به جهان بینی او در یک چهارچوب احساسی و معنایی شعرش باز می‌گردد.

گر چه واژه‌ها و ساختمان دستوری زبان برای شاعران یکسان است اما هر شاعر از ابزارها و لغات عالمی دیگر می‌سازد که بیانی شگفت‌انگیز و شاعرانه از زبان می‌سازد. دگرگون کردن زبان باید بهنجار پذیرفتنی و از روی نیاز باشد.

نوآوری در شعر گاه فضای آن را می‌سازد. آوا و آهنگ آن را پرداخته می‌کند که به شعر شکل می‌دهد. بنابراین امیدوارم کتاب حاضر برای خواننده محترم قابل توجه باشد و شعر خوب را برای خواننده تداعی کند.

در پایان از خواننده‌ی محترم کمال تشکر و سپاسگزاری را برای مطالعه این اثر دارم.

مقدمه

با سلام خدمت ادب دوستان و اصحاب اندیشه آرزومندم که درهر کجای میهن اسلامی ایران هستید سلامت و پیروز باشید. از بذل توجه شما نسبت به این اثر صمیمانه سپاسگزارم. امیدوارم که توانسته باشم قدمی در جهت ارتقای فرهنگ و ادب این مرز و بوم برداشته باشم.

در ابتدای سخن لازم است بگویم که سعی خود را معطوف این قضیه کردم تا بتوانم اثر مفیدی را در اختیار خواننده محترم قرار دهم. چرا که این آرزو را در دل می‌پروراندم و می‌پرورانم که زحمات شبانه روزی چندین ساله بنده مورد قبول واقع شود و به عنوان یک دانش آموز توانسته باشم به نحو احسن شایستگی در اختیار گذاشتن فراگیری‌های پرورشی و آموزشی استادان خود را در کلاس درس چه روحی و عاطفی و چه عملی و کاربردی به منصفه ظهور رسانده باشم.

جا دارد که همین جا از زحمات تمامی کسانی که در طول تحصیل مرا یاری رسانده‌اند و در جهت بالا بردن درجه علمی و آگاهی بنده قدم برداشتند صمیمانه قدردانی و سپاسگزاری خود را همراه با کتاب حاضر تقدیم ایشان کرده دست یکایکشان را از دور می‌فشارم و در هر کجای میهن اسلامیمان که هستید از صمیم قلب برایشان آرزوی طول عمر و خیر و خوشی را از خداوند منان مسئلت داشته باشم و امیدوارم که همیشه و در همه جا موفق و بهروز باشند و دعای خیرشان را از فرزند کوچک خود دریغ نفرمایند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْفَتْحِ الْعَلِيمِ

سپاس به درگاه ایزد یکتا خداوند قادر حکیم و زیبای رحیم و پروردگار آسمانها و زمین که از لطف و کرمش سماوات و ارض به شگفتی در آمده و سیراب گشته است. خداوند منانی که انسان را مقامی بلند و شریف بخشید و او را به لباس خلقت آراست و عزیز و مکرم گردانید.

مولا و حی مبینی که درهای رحمت و نعمت را به سوی بشر گشود و انوار رحمت و برکت را بر او فزونی بخشید و نعمت راز و نیاز را بر او مرحمت داد و عبد فقیر ذلیل را به شاهراه‌های سعادت دو جهانی رهبری و ارشاد نمود و گذشتگان بزرگ به مقتضای وظیفه آسمانی ابتدا معنویت و بعد به طریقه دعا (و بعد آئین راز و نیاز) و بعد آن دین باوری ایمانی با پروردگار یکتا ارشاد نموده‌اند و با آیاتی چون «الابدکر الله تطمئن القلوب» آرامش دل‌ها را منوط به متذکر بودن نام محبوب حقیقی دانسته و اهل وادی عبودیت را به شان و موقعیت دعا آشنا نموده‌اند. برای این وامانده بینوا جای کمال خوشوقتی خوشبختی و شکر گزاری است که دعا‌های خود را نثار برادران و خواهران تقوایی و ایمانی خود نمایم و شما را به خواندن این مجموعه دعوت نمایم.

غزل

در سینه من جای خدا خواهد بود
 ذرات وجودم به دعا خواهد بود
 گلزار وجودم همه در بزم و سما
 با یاد خدا حمد و ثنا خواهد بود
 اوراد به تسخیر نگیرد ما را
 چون خاطر ما به یک هوا خواهد بود
 در ما همه انفاس وجود از اول
 نظاره گر لطف و صفا خواهد بود
 احساس مرا کس نتواند فهمد
 معشوق نگاهش به جفا خواهد بود
 ای کاش که معشوق بفهمد امشب
 در سینه چه محشر که به پا خواهد بود
 هر کس که بخواید به دلم جا گیرد
 عشقش به وجودم به خفا خواهد بود
 یکرنگی معشوق به عاشق تا هست
 در مرتبه عشق چو ما خواهد بود
 مغبون نشود مشکل عشقم زیرا
 عشق احد آخر الدوا خواهد بود
 پابند دلم کس نتواند باشد
 چون روی (هدایت) به خدا خواهد بود



بار الهی دل سبکبار آمده است
 با پلیدی‌ها به پیکار آمده است
 این سرم را برده‌ام تا پای دوست
 تا بدانی دل به گلزار آمده است
 آه خسرو می‌رسد از راه دور
 تا که شیرین بشنود یار آمده است
 یار شیرین از هوس‌بازی چه دید
 کاین چنین مستی به پندار آمده است
 اشک چشمانم به گرمی می‌چکد
 آتشی بر چشم غمخوار آمده است
 درد را درمان نباشد سیخ داغ
 چون دوا بر تن زیان‌بار آمده است
 عشق چون خواهد دلی را بشکند
 بین که از راهی چه پر خار آمده است
 کار فرهادی به چشمت کار بود
 لاجرم در چشم او خوار آمده است
 بهر شیرین‌گر چو فرهادی شوی
 کوه در چشمت چو شنزار آمده است
 ای (هدایت) بر تو دارم مژده‌ای
 خوش‌زبانی هم به گفتار آمده است

در وقت دعا بر دل ما دادرسی بود
 دستی به سرش خواست که فریادرسی بود
 حسنی نظری کرد و دلم داد به غیری
 از غیب چه گویم که در آن نکته بسی بود
 خوبی چه بگویم که دلم عاشق خوبی است
 با لطف خدا بر دل و جان دسترسی بود
 من گوهر دل را به کس ارزان نفروشم
 این نکته به گوشم چو صدای جرسی بود
 هیئات که دستی نزنم دامن کس را
 بر دل نگرد باز بگوید چه کسی بود
 برباد دلش رفته و غوغا به سرش ماند
 بر دیده و دل در عجبم خار و خسی بود
 شوریده سری با دل او کار دگر داشت
 چون غم به سرش ماند دلش در قفسی بود
 دل خسته و سرگشته شد از سست نیازیش
 بر گرد و بیا تا به دلت بازرسی بود
 معشوق دلش با دل من گشته چه میزان
 از ماست که بر ماست که با هم نفسی بود
 هر نکته (هدایت) دل و جان را به کجا برد
 بر من بنگر نکته جان بی‌هوسی بود



روح بیدار همین است که جان می جوید
 با دلم امشب و فردا به جهان می جوید
 آب کوثر به دلم چون که خدا می خواهد
 تا که دل توبه کند کار عیان می جوید
 مست مستم دل من خوبتر از هر خوبی است
 تا خدا هست به جان خوب امان می جوید
 از برایت بکنم سفره دل را من باز
 چون به راهی همه اسرار نهران می جوید
 پهلوان مرد قوی دست به جنگش خواند
 چون دلیر است بدان شیر ژیان می جوید
 چون به میدان نبرد است بین آن سردار
 ابروان در هم و او تیر و کمان می جوید
 هدیه از عمر تو ای پیر کمانی در پشت
 پیر این تجربه را با چه بیان می جوید
 کار کس نیست شود مرد جهان ای باهوش
 آن کسی برد به جان وقت و زمان می جوید
 داشتم بر دل خود کعبه و آمالی چند
 آخر این دل به خدا جا و مکان می جوید
 با (هدایت) چه نشستی که به دل مستی داشت
 تا به مستی همه بر وهم و گمان می جوید

حق کرده نگاهی به رخم با چه وفایی
 چون می‌رسد از حضرت حق لطف و صفایی
 سرمست بکن جان مرا یاور خوبم
 من را تو ببخشای خدایا ز خطایی
 هر جا تو شدی محرم اسرار من امروز
 دادی به دلم آخر هر کار شفایی
 آشوب زمان بر دل و دین زود عیان شد
 با من تو رسیدی و به دل مانده عطایی
 آشفته‌دلی بر دل و دین چنگ زند باز
 با دل چه کنم طاقت من نیست نهایی
 هر کار کنم این دل من عاشق خوبی است
 آخر چه کسی داشت چنین صبر خدایی
 یک روز رسیدم به جهان با رخ خونین
 تا زود بپوشم به تنم نیک ردایی
 ای خالق عالم نظری کن نظری کن
 بردار دلم را به دعا شور و نوایی
 از من گذر ای خالق رحمان نگهم‌دار
 با یاد تو دیگر نتوان داشت عزایی
 تا باز هوایی به سرم آمد و شد کرد
 این گونه (هدایت) به دلش داشت ندایی



لاحول ولا قوه الا بالله
 جانا به جهان جانی از روح تو می دانی
 دریای وجودت کس نشناخت به پایانی
 دور است ز درگاهت سرمستی و حیرانی
 کمبود زما باشد خوبی تو که خواهانی
 گفתי همه حجت را در آیه قرآنی
 آگاه به هر چیزی از غیب تو می دانی
 مشرک چو شود هر کس آوای جزا خوانی
 در کار خطا باشد زشتی و پشیمانی
 این چرخش گردون هم دارد ز تو فرمانی
 یک لحظه نظر کم شد ویران بشود آنی
 بی آب گلی خم شد پژمرد به دورانی
 چون لطف و کرم داری دور است پریشانی
 باران سخاوت را دادی به فراوانی
 روید گیاهان بس از دانه زندانی
 دانم که در آن دنیا داری همه حورانی
 بخشش ز تو افزون شد چون حضرت رحمانی
 گفתי به بهشتت هم راهی است به آسانی
 صاحب دل مشتاقی رفته است به مهمانی
 بربست نگاهم را از هرچه که شد فانی
 لطفی تو به ما داری آن بوده که پنهانی
 این شعر که یزدانی گفته است به دیوانی
 این بار (هدایت) را دیدی تو به سامانی

دو چشم خیس و بارانی کجا هست
شکوه ابر و آبانی کجا هست
پس از آن ناله‌های از سرعجز
که صورت‌های خندانی کجا هست
نشسته خوانده‌ام در گوشه غم
تبسم‌های پنهانی کجا هست
هراسان از دو روز زندگانی
دو روز عمر مهمانی کجا هست
زبس گفتم مفاعیلن مفاعیل
ردیف و قافیه دانی کجا هست
نگین پادشاهی شد فراوان
سرانگشت سلیمانی کجا هست
(هدایت) من گذشتم از سخن لیک
نپرسی فکر یزدانی کجا هست



همه جا به فکر خویشم که عنایتی نمایم
 نه برای خویش زان رو که حکایتی نمایم
 چو کناره‌های نان سوخته گشته این دل من
 نکند خدای ناکرده شکایتی نمایم
 تو که سال‌های سال است که شعر ما بخوانی
 که ادب به شعرهای خود رعایتی نمایم
 شبه خیال ما هم به شکار شعر رفته است
 همگان چنین بگویند بدایتی نمایم
 به دلم که بد نیامد به تو باز هم بگویم
 سخنان خوب را زود روایتی نمایم
 که خجالتی ندارد سخن درست گفتن
 به کلام خوش بگویم که هدایتی نمایم
 زده‌ام نهیب بر خویش بس است ای (هدایت)
 سر این ندارم از خویش حمایتی نمایم

آتشی در جان من آخر هزاران لانه داشت
 هرم گرما اخگری سوزان بر این پروانه داشت
 این چه سری بود این آتش مرا بی تاب کرد
 مرحبا بر آتشی ما را چنین دیوانه داشت
 سوز جان آتش زند دل را ز این دیوانگی
 دل بترسد تا که او رویی به این پیمانه داشت
 ساعتی جان داده‌ام اینجا به راهش ای عجب
 این چنین راهش مرا تا پای این کاشانه داشت
 شوق جانم می کشد دل را به سویش هر زمان
 جان من قربان آن لطفی که این دردانه داشت
 مجمری کز آتشی جان را پریشان می کند
 یاد رویش هر زمان رو سوی این ویرانه داشت
 من نمی دانم چرا با او مدارا می کنم
 روز محشر او بگوید منظری مستانه داشت
 تا (هدایت) آتشی در جان خود خاموش کرد
 او به راهی راست با خود همتی مردانه داشت



سورو ساطی دل به جایی داشتم
 بر لب از شادی نوایی داشتم
 چون که نیت کرد دل از عاشقی
 تا از آن ساقی دوایی داشتم
 یاد ایامی که مجنون گفته بود
 با نگاهش آشنایی داشتم
 سینه ام پرسوز می نالد به تن
 من که در دل سوز نایی داشتم
 راه حق پیموده ام تا پای جان
 هر کجا هم ردپایی داشتم
 هر که در من راه حق را جست یافت
 بهر مشتاقان صفایی داشتم
 عقل و ایمان تا کنار هم شدند
 ساعتی از دل نوایی داشتم
 سرگذشتم را (هدایت) گرچه گفت
 لیک در کارم وفایی داشتم

محبت چاره هر کار باشد
دل عاشق دل بیدار باشد
بنازم هر که دل را می کند شاد
به زیبایی عمل پر بار باشد
تماشا کن جهان را تا بدانی
عمل کردن در این پرگار باشد
کنار هر بدی خوبی نکردی
ندانستی دلت پر خار باشد
خدا همچون که بخشاید گناهت
گناهت سایه اش بر دار باشد
کلامی از (هدایت) باز بشنو
زبانش هر زمان هوشیار باشد



شمشاد ما گل سرخی کنار اوست
انگار نقل و نبات آبشار اوست
پیمان عشق اگر بسته شد ولی
معشوق هر نفسش بی قرار اوست
شادی که هست در آغاز جشن عشق
امروز روز که آینه دار اوست
اما خدا بکند یار هم قسم
آگه شود که هم او دلسپار اوست
چون رفته اند دبستان عاشقی
فهمیده بود که دار و ندار اوست
با هم که سر شود آن سالیان عمر
خوبی زوج طلای عیار اوست
وقت خزان رسید و زمان فتادگی
در باغ زنده دلی سایه سار اوست
این بید پیر که مجنون لیلی است
در وقت رنج و بلا بردبار اوست
اشعار نغز (هدایت) شنیده ای
زیرا هنوز عروس قرار اوست

ای و اسف از آن تن در راه هر تباهی
 زشتی به دل فزون شد بر خود بکن نگاهی
 نقشی زجان تهی شد دل را به باد دادی
 اخلاق هم فنا شد در پای هر سیاهی
 بر گرد و توبه‌ای کن دل را کجا نهادی
 رنجی به تن خریدی آخر زجان چه خواهی
 از این مقام دل کن دیدی که جان چه گوید
 تا یک گناه کردی دل می کشد چه آهی
 جامی شبی به یادت نالید و از تو می خواند
 چون گفت آه ای دل دستی چه شد پناهی
 بر دل نیایشی کن با آه و ناله باز آی
 دل را به راه آور این راه شد دو راهی
 با یک عبارتی هم دل را هدایتش کن
 بر دل بخوان که مستی آخر چه بود واهی
 در یک نفس دلش برد با یک نظر دلش کند
 عشقی مثال یک سنگ افتاد قعر چاهی
 آخر بدان (هدایت) خیری به جان نکردی
 روزی دگر بگویم دل می دهد گواهی



دل‌م سر گشته و شیدا تنم وامانده مجنون است
به نالیدن دل ما را نگر این گونه محزون است
نگاهی بر دل‌م افتد نگاهی مست و رویایی
دل‌م با این چنین مستی بدانم از چه پر خون است
که بداقبالی ما شد سبب سازش دلی پر درد
صدایی در سرم افتاد و این دل هم چه افسون است
دگر از این غم دل هم فراموشی به سر دارم
بگو افسانه دنیا دگر در قلب تو چون است
(هدایت) ناله دل را نمی‌یابد به خود زیرا
سکوتی در سرش هر جا سکوتی سرد و گردون است

از روزگار دیده غمخوارم آرزوست
گویم به دوست یار وفادارم آرزوست
پا را به آن رهی بگذارم که پای دوست
بر جای مانده است و به دیدارم آرزوست
با یاد دوست دل که دگر رفت سوی دام
راهی صواب بهر تو ای یارم آرزوست
تیری که مانده بر دل من گشته بی قرار
چون بهر دوست سینه افگارم آرزوست
هر کس دلش ز عشق بنالد در این زمان
گوید به دل که ناله چو نیزارم آرزوست
از روزگار هر که دلش خسته شد بگفت
آوارگی کوچه و بازارم آرزوست
سرخوش (هدایتم) که رساند به ما درود
بر دست و دل چه کاسه پر بارم آرزوست



تیر از کمان پراند و به هر سو روانه کرد
مردی نبود چون که در آن ره فغانه کرد
تک تیر عاشقی است به کانون هر هدف
اما عجب توجهات او کمانه کرد
هی مسخره کنید ز عقلم شنو تو را
بازی عشق راه راه چارخانه کرد
زیرا بلیس آتش تلقین پرهوس
در آن بهشت به مشی و مشیانه کرد
با این همه پیاده و فیل و وزیر و شاه
شطرنج باز کیش و ماتش را بهانه کرد
عکس رخ (هدایتی) را هر کجا گرفت
عکاس هم که ظاهرش تاریک‌خانه کرد

از هر کسی گرفتی کز یار خود سراغی
گفته خبر نداری معشوق گشته یاغی
جای هزار فتنه تازه است در دل تو
بر سینه صبورت مانده است جای داغی
لب بسته همچو غنچه تار و دف وجودت
تا نغمه‌های دشتی خواندیم تو دماغی
دل کبک خوش خرامان گردیده با تو لیکن
از جنس تیر گیهاست تن پوش پر کلاغی
پیچیده در نگاهت ماخولیای عشقی
هم سیر و گشت کن تو گردشگری به باغی
دانی (هدایت) اما همراه تو خیال است
کوتاه گریبایی آن هم شود چه طاغی



می توانی تو به دل نقش و نگارم باشی
 یا به دیدار من آیی و کنارم باشی
 وعده دادی که روی پاک شوی همچون گل
 موسمی بر دل و جان باد بهارم باشی
 دل خریدار تو شد شور تو را در سر داشت
 می شود بر من مهجور قرارم باشی
 دیدگانت به من افتاد و چه بی تابم کرد
 حیرت این جاست که در خاطر خوادم باشی
 ناز من حیف که یاد تو چه آزارم داد
 دل که می خواست تو هم دار و ندارم باشی
 مهربان در همه ایام تو را می خواهم
 فکر آن باش تو امشب به دیارم باشی
 ناوک چشم خمارت که مرا غافل کرد
 نور مهتاب به سر منزل تارم باشی
 این جهان چرخ و فلک هست ولی بازی نیست
 ورنه آشوب ضمیری تو به کارم باشی
 عاشقم حیف که معشوق نگاهم را خواند
 عاقبت باز نخواهی که شعارم باشی
 بی تو رفتن ز وفا نیست مرا یاری کن
 تا که آرامش هر لیل و نهارم باشی
 این چنین گفت (هدایت) تو بیا با من باش
 تا که همراه دل زار و نزارم باشی

ماهی در آسمان دو چشمم نشسته بود
 سیلاب اشک دیده ما خوب شسته بود
 بی هیچ کینه‌ای سر صحبت گشوده شد
 گویی غبار کینه ز ما رخت بسته بود
 هر گوشه‌ای که می‌نگرم داد من هواست
 بی ریشه عنکبوت دلم تار بسته بود
 صبر است باز داغ مرا می‌کند خنک
 یاد آورم چو عهد که از دل نبسته بود
 تقدیم عشق گر نبود لیک جای آن
 پیمان عشق بین دو انسان شکسته بود
 کشتی عاشقی که در او نیست ناخدا
 از ابتدای راه که در گل نشسته بود
 زینت دهید سینه خود را به عاشقی
 فرخنده روزگار تو روزی خجسته بود
 آن لحظه‌ای که صحبت تان گل نمی‌کند
 گل‌های کاغذی همه جا دسته‌دسته بود
 این چند روز عمر که دلدادگی کنید
 ساعات عمر ما که عجب زود جسته بود
 شاید به روزگار بلا او نظر کند
 از آن جهت که جوانی ما عمر رسته بود
 خواب از سرم پرید و چرتم شکسته شد
 شرم‌منده می‌شوم ز (هدایت) که خسته بود



هلال ابروی لیلی مه کشیده کمانی
 نگاه او ز خماری سپیده زد به زمانی
 زیاد آن لب شیرین فسرده شد دل مجنون
 تو را چه سود از این غم که این چنین نگرانی
 لبش زخنده شکوفا دلش به آینه بازی
 سبک سری تو چه عاشق خیال ما برهانی
 گدای خانه رندی کسی کند که مراسم
 سگی بود همه دوران گذر کند پی نانی
 چکیده خون شقایق چنان به دامن بستان
 که گوئیا دل مجنون فسرده شد تو چه دانی
 که وقت ماتم مجنون سیاه جامه به تن کن
 بیا و مرثیه‌ای خوان مگو چنین و چنانی
 کجاست حجله لیلی که مادرش به عزایش
 نشسته تا که ببیند خیال خام جوانی
 رواست موج بلا گر شود محیط وجودم
 به ساحلی برسان تا خدا رهم زفغانی
 چنان خدا به نظر می رسد بدان تو (هدایت)
 رسیده موعد گفتار تو به حرف و بیانی

شرط عقل است باخدا باشی
 با خلاق تو باصفا باشی
 فکر مردم اگر توانی بود
 در همه کار بی‌ریا باشی
 عمل نیک با تو همراه است
 عجب از ما زخود سوا باشی
 عمر کوتاه و جاده پایان
 نکند یار بی‌وفا باشی
 گر شدی بی‌صفت به هر کاری
 پیش شیطان تو بی‌قوا باشی
 آتش دوزخی نصیب شد
 مستحق چنین جزا باشی
 هی نگو چنین و بهمان است
 سعی کن زبد جدا باشی
 موشکافی کنی به هر چیزی
 هر زمانی پی چرا باشی
 حرص دنیا اگر خوری هیهات
 دست آخر که بینوا باشی
 گنج قارون اگر به تو دادند
 نزد خود باز هم گدا باشی
 درد عشقی (هدایت) ار داری
 تا که دنبال هر دوا باشی



عابدی می گفت پیر دیر ما آزاده است
بهر سختی های دنیا حاضر و آماده است
یافتم در جاده ایمان مراد خویش را
آفتاب انس پیش چشم ما استاده است
از نگاهش رازهایی می توان آموخت زود
بی غرض چشمم به چشم نافذش افتاده است
رند میدان هم اگر چه قاپ ما را برده بود
او به من می گفت بنشین بازی ما ساده است
در طنین حرفهایش شاعران پر چانه اند
آشکارا حرف خود را گر چه او کش داده است
پیر رخصت ده به ما چون کز مصیبت های خویش
نغمه داودی (هدایت) باز هم سر داده است

گشته دور از شان انسان در سرش باشد هوا
 او ندارد وجهه‌ای هر لحظه‌ای در نزد ما
 هر چه دریا پیش آید ساحلش لب تر کند
 سعی او ممکن نگردد هست امکان بقا
 پا به دریا کس گذارد وز سر بی‌عقلیش
 هر چه آمد بر سرش حقش همین باشد روا
 بانی بی‌عقلی او باعث شرمندگی است
 وز کسادی شعورش می‌کند ما را صدا
 جلوه‌ها از عشق دیدم پیش رونه پشت سر
 آینه رویش ندارد هیچ زنگار فنا
 هدهد گفتار ما دارد نشان لعل سرخ
 زانکه بلقیس سباء عفریت را دارد گوا
 بر سر ما جای او فهمیده گر پیغام عشق
 ورنه از مردم (هدایت) کن حسابش را سوا



خلایق ای خلایق ای خلایق
تفاوت هاست در هر کس علایق
یکی گفته است این خوب است و آن بد
غنیمت دان تو اوقات و دقائق
گل عاشق به کوهستان بروید
به دامانش شکفته شد شقایق
بسازد نوح کشتی عجایب
نظیرش نیست هر کشتی و قایق
صفات نوع انسانی چه خوب است
چنان جور است با هر چه سلایق
کسوف عشق چون بر دل نشیند
سیاهی را کند بر سینه فایق
مه زیبا بپوشاند رخس را
گرفته نور خورشیدی چو عایق
هر آن کس لحظه‌ای از حق بگوید
نمایان گشته خورشید حقایق
شعور شاعری با تو (هدایت)
رسیده تا شدی این گونه لایق

گر کسی تو مرده زاری کرده‌ای
 بهر مرده سوگواری کرده‌ای
 تو مددکار دل یاران شدی
 بهر یاران نیز کاری کرده‌ای
 تا کسی در کار خود جا می‌زند
 تو بگو او را که یاری کرده‌ای
 گر کسی مالش که دزدان برده‌اند
 آنزمان داد و هواری کرده‌ای
 تو مگر هستی که باری هر جهت
 بار خود را بار گاری کرده‌ای
 مال خود را جمع کردی گفته‌ای
 های داری های داری کرده‌ای
 با تو گویم هر زمان از عشق هم
 عشق خود در سینه جاری کرده‌ای
 تا که بر عشق خودت فایق شدی
 دار داری دار داری کرده‌ای
 ثبت کردی شعر و موسیقی چنان
 ضبط آن روی نواری کرده‌ای
 چون که این گونه شدی در کار خود
 خوب کاری خوب کاری کرده‌ای
 ای (هدایت) تو به شعر خوب خود
 دیگران را دل‌سپاری کرده‌ای



سخن های نکو سازنده باشد
 که شعر خوب پر خواننده باشد
 همان طوری که تصویر محرک
 اگر خوب است پر بیننده باشد
 که مشعل داری جام المپیک
 به هر کشور چنان زینده باشد
 کمی با خود به تنهایی نشستم
 شهادت می دهم که بنده باشد
 اگر مرد حسود تنگ چشمی
 بر افکار بدش یک دنده باشد
 کسی با او دگر کاری ندارد
 زبان تند او برنده باشد
 تمام حرف هایم را نوشتم
 درونم از صفا آکنده باشد
 همین جا آسمان خانه ام شد
 به چشمم اشک ها ریزنده باشد
 ستاره باش تو در کهکشان ها
 فروزانی تو ارزنده باشد
 شهاب آسمان افتد (هدایت)
 اگر چه شعله اش سوزنده باشد

شغاد ای پیر نامرد این چه کاری بود که کردی
 تهمت را بیندازی تو در گودال نامردی
 زمانه هم هزاران بار در گوش تو می خواند
 که نفرین بر تو ای انسان چرا تو ناجوانمردی
 دمی گریند خون آن تیغ گونه نیزه های تیز
 زمین و آسمان نالد چه خواری بود پروردی
 شکوه آسمان در پیش چشمش رنگ می بازد
 تمایل داشت دستانش دوباره روی بر سردی
 خیالم گر چه آزاد است در دشت خودآموزی
 سبکباری رها سازد مرا از قید هر دردی
 نفس تازه کنم بعد از عبور از پله های وهم
 که رفع خستگی هم کرده باشم پای پاگردی
 (هدایت) همتی کرده مبارک باد می گویند
 گرایش دارد او چون گل اگر چه روی بر زردی



هر کسی شد پیشه‌اش احساس کاسب‌کار نیست
کسب او رونق ندارد کار و بارش کار نیست
تا چکی را بی محل هر جا کشیدی آگهی
در مصیبت‌های دنیا بخت با تو یار نیست
گر نزول پول کردی بهره‌اش باید دهی
نزد اقوام و خودی‌ها او دگر سالار نیست
سفته دادی بهر آن کس پول خود را باد داد
دیگر از بخت بدت کس بهر تو غمخوار نیست
هم‌چنان انگیزه‌اش این است آید نزد تو
گر بدهکاری بفهمد ذهن تو هوشیار نیست
وقت خود را کشته‌ای در زندگی ای بی‌خرد
ضامن هر کس نگشتن جان من که عار نیست
چون که دقت کرده باشی در حساب زندگی
روسفیدی ای (هدایت) روزگارت تار نیست

عاشق که به یاد چشم می نوش کند
 از لطف تو این سخن فراموش کند
 تا دل طلبی داشت سخن می شنود
 تن را به لباس عشق گل پوش کند
 در است سخن به باغ پر گل نظر است
 دروازه شهر عشق منقوش کند
 یک لحظه زیاد عشق غافل منشین
 با هر نظری که روی مدهوش کند
 یادت نرود عاشق دیوانه چه گفت
 بر دیده من ببین چسان جوش کند
 عاشق به هوای عشق مطرب شده است
 با یاد دوباره روی مغشوش کند
 این ها همه پوچ است اگر زنده دلی
 جانم به فدای هر که آن گوش کند
 جان ها همه زیر خاک حاجب شده اند
 چون شمع وجود ما که خاموش کند
 شادی و طرب همین دو روز است و دمی
 سالی نرود که دل فراموش کند
 فردا که سخن گزیده تر می شنوی
 آن وقت تو را به عشق بیهوش کند
 این بار بیا (هدایتی) تازه شنو
 بردار دلم که دل تو را هوش کند



آمد فروغ جانان مردم به تارمویی
 جانم رسیده بر لب پر زد دلم به سویی
 در بر گرفته این دل زانوی غم چه آسان
 افتاده شبنمی تا از گل گرفته بویی
 گل نغمه زد به صحرا بلبل ترانه سر داد
 پروانه دل به آتش می زد به آرزویی
 شیرین دلش به مستی می رفت سوی پستی
 جامی شراب پر خون می گشت از سبویی
 لامذهبی اگر هم آمد ز اشتباهی
 شیطان شر بریزد از هر کس آبرویی
 داروی جان عاشق جز یار عاشقی نیست
 در دل اگر غمی شد می خواست شست و شویی
 این دل که غم ندارد در کار خود صبور است
 پرواز دل ندیدی پر می کشد به سویی
 از هر چه دل گذر کرد جز یار هیچ نشناخت
 وای از دلی سبک خو می جست نازرویی
 پوینده ای (هدایت) جایی دگر ندیدی
 این بار من بگویم رفتم به های وهویی

آه در سینه خود ساز و نوایی دارد
آه با خود که چه بسیار جفایی دارد
آه آن طفل یتیمی که دلش غمگین است
در سرایش غم و اندوه و عزایی دارد
آه جانسوز حکایت زدلی غمگین داشت
حق مظلوم گرفتن چه صفایی دارد
آه مظلوم پریشان دل عاشق بشنو
جان به قربان دلی باز وفايي دارد
دشمن دیو صفت آه مرا از سر گفت
این چه رسم است که بر خصم شفایی دارد
تا (هدایت) به جهان زنده به شعرش باشد
شعر او بر همگان خوب هوایی دارد



امشب غم دلربای تو سر گیرد
 شاید به دلم دعای تو سر گیرد
 از هیچ نظر به این دل مجنونم
 در سینه من وفای تو سر گیرد
 این دل همه وقت می کند غمگینم
 امشب به دلم ندای تو سر گیرد
 هر جا که دل از تو پر زغوغا باشد
 اشکی ز رخم به پای تو سر گیرد
 با هر نفسی به یاد تو می خندم
 شاید به نفس صبای تو سر گیرد
 مستی چه بود همین دل پردردم
 در دیده من ریای تو سر گیرد
 گرمی نفس ز آتش این تن بود
 روزی نکند بنای تو سر گیرد
 این کوی و گذر به یاد تو می خواند
 باشد به سرم صدای تو سر گیرد
 دیدار تمام و حسرت دل می ماند
 در حسرت گل نوای تو سر گیرد
 تا روی (هدایتی) ز تو غافل شد
 ای دل نکند هوای تو سر گیرد

دلبری‌ها گر کند کان مرغ استغناى دل
 از مصیبت‌های خود ره گم کند غوغای دل
 آه از آن دردی که جانم را به هر سو می‌کشد
 رشته‌های انس شد بر گردنم کالای دل
 همچو خاکستر به جا ماند گناهان بعد از آن
 تل خاکستر نگه دارد خطا در لای دل
 گر که مستی سوزدم شوقش سرابی بیش نیست
 هستی دیگر که باید پر کشد از نای دل
 عاشقانه می‌نشینم بر لب بام وجود
 تا که اسکان یابدم در هستی پیدای دل
 بهتر از دنیای فانی هم مکانی دیگر است
 روی گردان از جهان تا خوش روی بالای دل
 در پس این پرده جای دیگری پیدا شود
 قرض این حاجت به صد ره می‌شود ماوای دل
 یک قدم تا انتها باشد ولی کو پای راه
 پای انسانی نشد خواهم روم با پای دل
 هم‌نشینی گر کند شیطان کنارم باک نیست
 هم‌ره هادی شود پر می‌زند مینای دل
 ضربه آهی می‌کشد قلبم شهادت می‌دهد
 چون مرا هر نیمه شب خوابم کند لالای دل
 ناله‌ها از دل شنیدی ای (هدایت) ناله کن
 باز هم پر می‌کشی آزاد کز دنیای دل



از پهلوی آن دلبر عاشق چو بیایم
 با بال و پر عشق زمانی به هوایم
 چون سینه ما لوحه دیوان شعور است
 اندوخته شعر رهایی بسرایم
 در مکتب الهام چو از قبل شنیدیم
 هر قدر بخواهی تو از این درد گدایم
 دروازه دل‌ها همه قفل است عزیزان
 کو بسته دری تا به کلیدی بگشایم
 هوشیاری سرخ است نشانش دل خون‌بار
 این درس همان شد که از آن شعر سرایم
 آن روز شنیدیم که از پرده ابهام
 بیهوده بنالی که از این عیب جدایم
 پرواز رهایی ز خیالات نشیند
 چون بر سر دیوار عزیزی شده جایم
 صد بار بگوییم و دگر بار چنین نیز
 اندازه یک دانه ارزن که نسایم
 ای قرعه مسئولیت از سینه برون آی
 تا بر تو (هدایت) برسد زود ندایم

محمد امین (ص) چو آب زلال بود
 پیامبری همه پر ز جلال بود
 زیبا رخ و هم یوسف وار چه خوب بود
 سیما و رخس همچو ماه هلال بود
 چون که حلیمه دایه دار تو شده بگو
 شیری که ز دایه خورده چه حلال بود
 تا حمزه عموی پیامبر خداست
 موذن پیامبر (ص) نیز بلال بود
 خدیجه (س) برای اسلام و دین حق
 هم او همه پر از مال و منال بود
 روزی صفت تو برای خداست نیز
 روزی پیامبر (ص) ما خوب و حلال بود
 چه بگویم از وصف پیامبر (ص)
 درون من آشفته دل ملال بود
 برای گفتن آن لحن قاصر من چنین
 برای سخنم هم او همچو دو بال بود
 مقابل این همه لطف خداوند
 برای (هدایت) آن سال به سال بود



زمان دیدن روی تو مستور مانده است
 جهان به دیدن روی تو مغرور مانده است
 جهان به گفتن نام تو لبریز غمزه است
 به نزد چشم عزیز تو مسرور مانده است
 دلی که مست نگاه تو شد عاقبت کجا است
 بگو چه سود که در نظرت شور مانده است
 فدای روی چو ماه تو گردم بیا عزیز
 به درگهت ز چه ناله رنجور مانده است
 به پیشگاه خدا دل خود را برم شنید
 به دل هوای دیار تو معذور مانده است
 چه گفت با دل من که به پایش نشسته غم
 دوباره دیده چشم تو پر نور مانده است
 ز روزگار بهانه دیگر شنیده‌ام
 که وقت آمدنش به جهان دور مانده است
 بیا بیا که ندای (هدایت) ز راه رسید
 مگو که آمدنم به تو دستور مانده است

یاران همه سواره و ما هم پیاده‌ایم
 مبهوت روزگار و سر پیچ جاده‌ایم
 دلشاد گشته‌ایم از این چند روز عمر
 خوشحال از این خبر که به کس دل نداده‌ایم
 این روزگار آمد و رفت و یکی نگفت
 مسرور باده‌ایم که ما پرافاده‌ایم
 مانده نگاه ما به در خانه‌ات حسین (ع)
 بر آستان قدسی تو سر نهاده‌ایم
 چون صحنه‌های ماندنی نینوای جان
 در این طریق با دل و جان ایستاده‌ایم
 سرهای تن جدا همه بر نیزه‌های کفر
 رفتند و گفته‌اند که بی‌سر فتاده‌ایم
 تنهای سر جدا همگی حرف می‌زدند
 ما جمله عاشقان دل از دست داده‌ایم
 نادای صدا زده برو تو خانه خودت
 آیا بسان نامه‌های سرگشاده‌ایم
 این گونه کرده است (هدایت) سخن تمام
 پیغام و پیام هر آنچه عشق ساده‌ایم



بوی یاران می رسد از کربلا بر ما حسین (ع)
 زینب از فریاد و زاری در فغان هر جا حسین (ع)
 کربلا دارد حسینم نینوا دارد حسین (ع)
 وا حسینم وا حسینم وا حسینم وا حسین (ع)
 دشت تفت دیده است بر خود ناله ها از فاطمه (س)
 کربلا هم مثل زهرا (س) بر لبش آوا حسین (ع)
 این حسینم بین که بی سر او چه سرها می برد
 یا ابالفضلم چه شد دل می زند مولا حسین (ع)
 طفل و فرزندش علی اکبر گلویش تشنه کام
 تشنه لب افتان و خیزان می رود آقا حسین (ع)
 از لبان کودکانش العطش خیزد هوا
 یا حسینم گریه کم کن دشت در غوغا حسین (ع)
 با (هدایت) این بگو ماهم بنی هاشم کجاست
 تیر در مشکی فتاده آن طرف سقا حسین (ع)

امروز روز ماتم و وقت محرم است
 صاحب عزا خدا و جهان جمله درهم است
 هر کس دلش گرفت ز مظلومی حسین (ع)
 باید قبول کرد که او نیز محرم است
 چون موج غم می رسد از رهروان او
 بر دیدگان منت و بر ما مکرم است
 می آورد مصیبت غم هاش سیل اشک
 شد دیدگان ما تر و دل ها چه پر غم است
 سوزی رسد که لطف خداوند شاملش
 دستان بر آسمان دعا خوب بر هم است
 تا این دلت گرفت ز ایام سوگ او
 هر قدر هم که گریه کنی باز هم کم است
 او شد چراغ (هدایت) کشتی نجات
 آن کس دلش شکست بر دیده اش نم است



هر کس که مسلمان بشود از سر دل
 او جای بگیرد دو جهان در بر دل
 ما جمله مسلمان شده ایم از سر جان
 آخر برسیم باز بر آن اختر دل
 قاموس جهان نام خدا بر لب داشت
 هم او که سزاوار شد و رهبر دل
 این را تو بدان سید و مولاست خدا
 تا همچو خدا باز شده سرور دل
 گویم که رسیده است بر اولاد علی (ع)
 شاید برسی تو به همان قنبر دل
 از یاد محمد (ص) و همان آل علی (ع)
 بر شیعه بین چنان شده باور دل
 یاد علی (ع) و فاطمه (س) و یاد حسین (ع)
 آن نام جگرسوز شده افسر دل
 با یاد علی (ع) شاه جهان هم و حسین (ع)
 گریان بشویم از غم و چشم تر دل
 هر کس به مسلمان جهان هم بد شد
 او خوار دو عالم شد و هم اخگر دل
 هر کس که وفا کند بر اولاد علی (ع)
 بر دین محمد (ص) او شده یاور دل
 هر کس که جفا کند بر اولاد علی (ع)
 هم اوست (هدایت) شده غارتگر دل

به دنیا جز خدا سرور ندارم
 گمان در کار خود دیگر ندارم
 نمی دانم چه راهی می شناسم
 از این حالم دگر بهتر ندارم
 توکل می کنم بر حق تعالی
 کسی را جز خدا یاور ندارم
 تو آگاهی ز احوال درونم
 هوایی آتشین در بر ندارم
 هزاران آرزو گر در من افتد
 تمنایی که غم پرور ندارم
 ز سختی های این دنیای فانی
 غمی سنگین به دل آخر ندارم
 خدایا رحم بر احوال ما کن
 سیاهی را به تن باور ندارم
 (هدایت) تا به دل آمد بگویم
 سوالی بیش از این در سر ندارم



تا سایه‌ات از دل چاه می‌رود
 بر آسمان دلم ماه می‌رود
 در شب همان روز خیال بود
 بالاخره شب سیاه می‌رود
 گر خاطرش فتنه روح بوده است
 بر روی اعصاب ما راه می‌رود
 گفتم که مرو تو بمان در کنار ما
 بر روی چو آب چون گاه می‌رود
 دنبال ما چنان سایه‌های تو
 چون سایه عشق گواه می‌رود
 تا او نگاره داشت هر زمان
 عمرش به ایام تباه می‌رود
 هر کس توجه نکرده تا به حال خود
 باور نداشته او که خودخواه می‌رود
 این روزهای دو و سه که یاد کرد
 گر تو بخواهی که گناه می‌رود
 دنبال ماشین زمان چه دیده‌ای
 تا تیک تاک تو با نگاه می‌رود
 گاهی به درون سیاه ظلمتم
 تا خاطر تو گهگاه می‌رود
 یا خاطره‌اش مرا ماندگار کرد
 زیرا (هدایت) که با آه می‌رود

خدایا بنده‌ای امشب سخن‌ها بر زبان دارد
عجب این چنگ بدحالی نوایی خونفشان دارد
بدانستم دلم آگاه از این چرخ گردون است
که این محمل به راهی دور با خود ساربان دارد
سوال از عشق در پایان جوابش فصل هجران است
که رهرو با دلی مجنون نگاهی بر جهان دارد
بگیر این غم خدایا قلب من دریای پرشور است
که دریا پیش چشمم باز غوغایی نهان دارد
سیاهی از دلش امشب هدایت می‌برد زیرا
گذر با سیرتی زیبا است چون حق کاروان دارد
سخن کوتاه کنم آخر که دل بیتاب می‌نالد
(هدایت) باز امشب هم مروری بس گران دارد



شب بود و تبی بود و لبی با شکری بود
 شب بود ولی در نظرم چشم تری بود
 گفتم که منم عاشق و شیدای تو ای دوست
 او گفت مگو عشق که این عشق بری بود
 این دل دل دیوانه من در طلبت خواند
 چون در تو تبی ماند به این دل خبری بود
 چشمم اگر از جلوه‌ی جانان خبری داشت
 گویم به تو ای دوست که در دل گه‌ری بود
 من چشم نظر بستم و از عشق تو چیدم
 دیدم همه جا طلعت خونین جگری بود
 هرگز نرسیدی به جمالش بر یک دوست
 با یاد تو این عشق که یادش سپری بود
 شب در دل من تا سخنی تازه بیامد
 با شعر (هدایت) به دلت هم نظری بود

چادر خورشید کان جا از سرش افتاده است
 درد زایش در غروب آسمان رخ داده است
 در غروب عشق اما بسته شد پیمان نور
 روشنایی بالش شب زیر سر بنهاده است
 چون زبان قابله تلخ است وقت وضع حمل
 شب دواى تلخ بیهوشی به خوردش داده است
 گوش تا گوش این خبر در آسمان پیچیده بود
 این خبرها نیست چون خورشید رخصت داده است
 فارغ از هر سایه شب آماده تاریکی است
 یاد او دیگر نبود از بچگی افتاده است
 شب فرا گیرد هوا را تیرگی مهمان شود
 آسمان بر تخت گلگون بچه اش را زاده است
 ماه شاباشی دهد بر کوکب دنباله دار
 که خبر داری تو هم شب در مسیر جاده است
 تا ستاره باز بر سیاره چشمک می زند
 دسته دسته هر ستاره دستبوس استاده است
 زهره از روی (هدایت) لرزه بر اندام داشت
 چشم درویشی کند او آدمی آزاده است



چون جبین ماه و زهره روح امکانیم ما
 بر حجاب آسمان نقش فروزانیم ما
 چرخش گیتی زدست باد دوران می کشد
 بعد هر آشوب از فتنه گریزانیم ما
 عقل استبداد خواهد گر مرا یاری کند
 عشق آزادم کند کز جمله مردانیم ما
 خط فقر و امتحان اسباب دنیا بود و بس
 در سراشیب حوادث غرق نسیانیم ما
 فصل تابستان و پائیز و زمستان و بهار
 گفته در همبستگی بر عهد و پیمانیم ما
 وز حرارت شعله می آید برون از هر رگم
 می کشانم عشق را ایمن به ایمانیم ما
 در نگارستان قلبم عشق را ایمن شدم
 می تپد شایسته چون از عشق میزانیم ما
 درد بی عشقی (هدایت) کم ز هجر یار نیست
 همچو مشتاقان ز چشم یار پنهانیم ما

هوای طبع آموزی عجب رقصانده باران را
 به یاد آورده‌ام هر دم شکوه روزگاران را
 برنده رعد و برق از خنجر قطب مخالف شد
 فروزنده کند با برق خود ابر خروشان را
 بر قصد باز گندم‌زار از آهنگ باد صبح
 مگر که ساعتی در خود ببیند موج طوفان را
 زمانه هم به هیبت‌های گوناگون به من فهماند
 طبیعت هم به هر فصلی نشانه داشت دوران را
 به در خشکیده چشمم بسکه دنبال وفا بودم
 دو چشمم خشک شد از بس نوشتم شور عرفان را
 زبیم هرزه گرمای دهشتناک می‌بینم
 دهد سایه سراب سبز چشمان بیابان را
 حسد بایر کند طبعم (هدایت) بارها گفته
 دوباره سبز خواهد دید چشمم نو بهاران را



عید آمد و با خودش روایت دارد
سوغات بهار را عنایت دارد
سبزینه خاک با نگاهش گویی
گل‌های بهار را حکایت دارد
نوروز به ما خوش آمدی می‌گویند
این نکته به جان ما کفایت دارد
این خالق پاک با نشانی از لطف
باران بهار را به آیت دارد
بلبل به چمن ترانه‌ای می‌خواند
هر کس ز بهار خوش رضایت دارد
ای خالق پاک و خوب ما را دریاب
تا عید دگر دلم (هدایت) دارد

ای وای بر آن کس به سرش فکر گناه است
خاشاک و گون خار بیابان و تباه است
دارد به سرش حب جهانی و به دل نیز
بر باد رود عمر هم او نیز به آه است
گویم که هر آن کس به هوی و هوس خویش
عمرش به بطلت گذرد فعل گناه است
غفلت زده دنیا طلب و صبر ندارد
حب همه دنیا به سرش حشمت و جاه است
در تیره جهان آن که بخواهد که بداند
در نزد همگان که هم او اختر و ماه است
هر کس چو (هدایت) که بخواهد بتواند
هر سو به سفر در حذر و فکر نگاه است



صورت ظاهر دلت را برده است
سیرت زیبا چرا دلمرده است
عاشق مستانه را کی می‌برند
آخر کارش چرا افسرده است
یاد تو چون ماه طلعت رخ نمود
داد تو تا عرش هم سر برده است
دیده من باز یادت زنده کرد
سینه او هم چنان پژمرده است
از دل ما نور رحمت می‌گذشت
گفته ما عاقبت بی‌پرده است
همدم دل این (هدایت) می‌شود
تا نظر بر این دلش پر کرده است

آن چنان در خود فرو رفتم که ناپیدا شدم
 تا هیاهویی به پا شد لحظه‌ای تنها شدم
 غرق دریا گر شوم حق است پشتیبان من
 تا که بر ساحل رسیدم لطف حق جویا شدم
 می‌روم آنجا که موسی (ع) قوم خود را آزمود
 چون که می‌خواهم بدانی در کجا شیدا شدم
 ای عجب آخر که لطفش هر زمانی می‌رسد
 وای بر حالم چرا در وادی سینا شدم
 غنچه‌ای بودم دلم را هیچ کس نادیده بود
 بهر معشوقی گریبان چاک دادم و اشدم
 خویشان را امتحان کردم به هر کاری ولی
 بارها خود را شکستم تا چنین والا شدم
 هر نشانی دیده‌ام سری به دنبالش گذشت
 راز هستی را که دیدم عارفی بینا شدم
 در گذار از خود چنین نفسم به شر نالیده است
 ذره‌ای بر خویش تازیدم که بی‌پروا شدم
 آتشی هر دم (هدایت) را بین سوزانده زود
 عاقبت بر دل سخن آمد بدان گویا شدم



نگاهی در سرم هر لحظه محزون است
 دلم خون مرده شد از بس که پر خون است
 سرابی تازه می دیدم از این مستی
 شبی سنگین چنان در یادم افسون است
 نگو امشب به دل داری دگر گونی
 به دلداری دلم امشب دگر گون است
 شنیدم تازه آهنگی چنین می گفت
 نمی دانی دلت هم چرخ گردون است
 که خندان زیر لب آواز می خواند
 به ویرانی چه کس وامانده مجنون است
 بدی آلودگی را ارمغان آرد
 چه می دانی که زهری بوده افیون است
 تبرا کن گناهی گر به تن داری
 پلیدی در جهان بر تن شیخون است
 اگر زشتی ز اعمالت جدا باشد
 هوس بازی ز افکار تو بیرون است
 سرت را در سرایی نیک می خواهند
 خیالت هست این جا گنج قارون است
 سرای نیک می خواهی به نیکی شو
 حرم در دست آن کس شد که خاتون است
 خدا پشت و پناحت تا وفاداری
 رسد روزی که روزی بر تو افزون است
 عجب لطفی رسد بر ما (هدایت) گفت
 مثالش بخششی چون رود کارون است

گردون نگاه ما به عالم نظری داشت
 شیطان ز کدام کینه هم خیره‌سری داشت
 نامرد نما به نامردای که عجب نیست
 آن لحظه ننگ و شوم شیطان شرری داشت
 اطراق کسی کند به جا مانده شبی تار
 آن جن پلید کار افکار شری داشت
 تا کوزه تن به لودگی آمده اینک
 بر راز و نیاز دل کجا تن خبری داشت
 در سینه که جای هر ندامت نتوان بود
 ورنه به خدا که سینه همامان خطری داشت
 خوردی به جهان هر آن چه باید بخوری چون
 رزقش بخورد هر آن کسی رنجبری داشت
 غم را همگی به مرحمی خوب توان کرد
 الطاف خدا بر تو (هدایت) گذری داشت



کار شر بر دل سیاهی می کند
 سینه ات را پر ز آهی می کند
 داد از آن دل برده جانت سمت شر
 مثل شیطان او گناهی می کند
 دل خودش مستی به جانش مانده است
 دل ز مستی خود گواهی می کند
 هر که انسان است کارش پر نشیب
 اوست انسان خود تباهی می کند
 امتحانی سخت خالق کرده است
 میوه ای را حق مناهی می کند
 شد فراموشی به انسان یادگار
 یاد حق را گاه گاهی می کند
 ما که انسانیم ره گم کرده ایم
 چون که دل هم کار واهی می کند
 وقت سختی تن شود پولاد سخت
 ورنه این دل هر چه خواهی می کند
 بعد سختی کارها آسان شود
 دست جان دل را چه راهی می کند
 خوب تر باشد که آدم گشته ای
 جان به جانان هم نگاهی می کند
 با (هدایت) باش و بر لب خنده زن
 زانکه آدم پادشاهی می کن

اینجا بنشین که دل حکایت گر توست
 هر جا که سخن رود چه آیت گر توست
 ای فخر حسود ما بین چنگ و رباب
 دل را همه هست و نیست غایت گر توست
 لیلی صفتی مکن که مجنون توام
 بر گرد و بیا که دل حمایت گر توست
 گیرم که نگاه ما خریدار تو شد
 آخر به اشاره‌ای روایت گر توست
 گردیده هزار کس در این چرخ زمان
 دیدی که زمانه‌ای شکایت گر توست
 حلوای تو را کسی خورد طعم غذا
 بر ذائقه‌ای خوش که رضایت گر توست
 سیلاب نگاه پر صفایت که می‌رس
 ای وای که دیده‌ات جنایت گر توست
 کردی به دلم ستیغ خونین سوال
 هر چند که تیغ کین عنایت گر توست
 هر بار سوال بی جواب آمد و رفت
 ما را چه جواب دل (هدایتگر) توست



صدایی گفت این دل هم گرفتار است
 مواظب باش چون شیطان خطا کار است
 کدامین یار می خواند تو را آرام
 چنان مستی به دل داری که بیمار است
 من امشب با دلم خلوت چنان کردم
 جوانی رفته از یادم که اصرار است
 خجل گشتم ز بیدادی که تن دارد
 بدان مستی به دل هر گونه غم بار است
 بگویم دل رود هر لحظه در کاری
 تو را دیدم به دل این گونه رفتار است
 خدا تا داشت یاری گو چه غم داری
 که هستی بر دلم می گشت و غمخوار است
 بگویم لطف و رحمت را نمی بینی
 هوایی می برد دل را سبکبار است
 گل افشان است رویایم چه می دانی
 از این الطاف لبریز است و پر بار است
 خدا را شکر دیری هم نمی پاید
 کسی گر دل برید از حق گنهکار است
 نوایی را نمی جویم تو هم بس کن
 بیا این ناله را کم کن که سربار است
 هر آن کس با (هدایت) هم نوا باشد
 صدایی در سرش الحق که بیدار است

تو گردی عاقبت در خواب نازش
تو در شعرش شوی شور و نیازش
به آواز غم و اندوه بشنو
بیا و باش آنجا شوق رازش
گر از عشقت تالم داشت آن دوست
تو بر قلبش بکوب آخر جوازش
به آرامش رسم وقتی بگویم
(هدایت) را بین شعر و نمازش



تا یاد شعر به دیدار می خواهم
 گویم تو را که به اصرار می خواهم
 آنکس عقلی به شعر دارد هان
 بر او درود به گفتار می خواهم
 هر شاعری که توانی به شعرش هست
 در شاعری که گهربار می خواهم
 ای شعر تو کجایی ندیدمت این بار
 هر روز و شب تو را هر بار می خواهم
 نزدم بیا و مرا در بغل گیر
 آن را مطیع خود غمخوار می خواهم
 آخر خدا کمک رسان به ما اکنون
 در سینه ام همه اسرار می خواهم
 تا من تو را (هدایت) به همه زمان
 در شعر و شاعری پر بار می خواهم

شعر نیک را به گفتار می بینم
تا که شعر خوب را به پندار می بینم
سینه ام به غم و رنج و بدون شک
از نگاه عشق غمبار می بینم
شعر گفته ام برای تو اهل دل
سینه تو را عطش بار می بینم
تنگ می شود دلم از برای شعر
شعر را برای دیدار می بینم
شعر گویم و به هر روز و ساعت ها
رسم شاعری به رفتار می بینم
شعر تا به حرف آمد و سخن گفت
تا (هدایتی) هوادار می بینم



تا شعر را به پندار می خوانم
 او را به نام و گفتار می خوانم
 هر کس خیال شعری به سرش زده
 او را بدان جهت این بار می خوانم
 آن کس که شعر سراید به روزگار
 او را مطیع و هوادار می خوانم
 هر کس به شعر خود کاری نکرده است
 یاوه سرای را سربار می خوانم
 هر شاعری که خیالش پر از غم است
 آن شعر و شاعرش را خوار می خوانم
 بر رسم همگان که شعر کس بگفت
 او را به شاعری سردار می خوانم
 آخر خیال خود را نیز به هر زمان
 به جنگ و حمله و پیکار می خوانم
 گر شعر تو (هدایت) این چنین بود
 این گونه شعر به تکرار می خوانم

هر شاعری به شعری که عطش بار باشد
در آن زمان به ذهنش شعر دوار باشد
ای شاعران زمانه به هر دفعه گویم
سلام ما به دنبال تو تکرار باشد
هر جا دعا کنم بهر تو ای شاعر خوب
گویم تو را خداوند نگهدار باشد
از سوز دل تو شعری گفته‌ای این چنین نیز
شعر تو نغمه جانسوز هر تار باشد
آری (هدایت) این را به تو گویم هم اینک
چون شعر خوب گفתי گل بی خار باشد



نخواهم که بینم حال زارش
کمان در بر بگیرم همچو آرش
چنان بر نقطه عشقش بکوبم
اگر افتد به سمت او گذارش
نگارش کرده‌ای از چه تو از عشق
خیالت هست بر نقش و نگارش
تو را دیدن تو را خواندن شنیدن
اگر روزی فتد کارم به کارش
تو خواهی که ببینی صورت او
همیشه بود در هر لحظه عارش
چنان نالان به حال او بگیرم
جوابت را بگیر از کرد گارش
(هدایت) جان (هدایت) جان (هدایت)
نگردی تو به روزی سوگوارش

تا لحظه‌های عمر ما پر شتاب رفت
گفتم ستاره‌ی تو هستم مجاب رفت
بازیچه توهم تو چرا شدم
عشق من از دل تو با آب و تاب رفت
سد توجهات تو سیلاب رود گشت
آبی که رفته رفته به پیچ و تاب رفت
خنده زده بر آن لبانش چنین بگفت
آخر کرانه را ندیدی شهاب رفت
کردی سوال از چه رو با تو مانده‌ام
ماندم چرا سوال بی جواب رفت
چرخیده چرتکه دانش به ذهن تو
ساعات فلسفه به بحث و حساب رفت
تا تیک تاک ساعت ساکت و خواب هست
ثانیه‌های عمر ما هم به خواب رفت
عکس تخیلات تو چون (هدایت) است
تصویر خاطر او شکسته قاب رفت



آنجا که سخن بهر تو که ناب است
معشوقه بیاید و مرا خواب است
این عشق به حال خویش باور دارم
افکار من که هر طرف باب است
تا قایق طبعم به خلیج سخن است
گفتار من که گوهر نایاب است
از گوهر عشقم چه سخن هاست ولی
اشعار چنین خواند و بی تاب است
زائیده شوق است (هدایت) شعرت
آنجا که تخیلت بدان آب است

از خون عرق کرده چو شبنم نگرانم
 در معرفت خویش چو هر برگ خزانم
 چون برگ به هر فصل خدا مرشد خویشم
 چون جلوه انوار خدا رنگرزانم
 با خش خش اوهام سخن از قبل لطف
 هر لحظه رسد گفته‌ای بر دست و زبانم
 طوفنده چو طوفان و خروشنده چو رودم
 بر رود خروشان سخن زود روانم
 در دایره حس و گمان در پی خویشم
 میدان سخن تنگ شد از طبع گرانم
 بسیار سخن گفته شد و باز بگویم
 چون روح وجود دل خود خوب جوانم
 جز ذکر خدا ذکر دگر بر لب من نیست
 تا بر سر عهد و روش خویش بمانم
 انگاره‌ی احساس سخن تاب ندارد
 هر حرف نگنجد به سخن‌ها و بیانم
 از چیرگی فکر بر الفاظ و معانی
 گفتار سخن گفته مرا ده تو امانم
 تا رای (هدایت) به سیاق دل و جان است
 کس نیست بگوید که منم نیز چنانم



ز چشم تری سینه که مادام بگیرد
از ماده بی غش همه کس وام بگیرد
آن عشق که طرفند زده بر دل و جانم
گویی که برای یار پیغام بگیرد
الطاف خدا آمد و شد کرده درونم
این گونه هوا خواه تو آرام بگیرد
شوری که رسد از پس این شوق جوانی
هر لحظه‌ی عمر صید صد دام بگیرد
تنهاست همین خواهش ما قدر پیشیزی
هر کس به سلیقه خودش کام بگیرد
دردا که از این درد دل افروز (هدایت)
فی الفور لقب شاعر خوشنام بگیرد

چون قلب بلاسوز به هر سینه تپیدم
تا طعم و صفای دل خوددار چشیدم
جز دولت مقصود مرا راه دگر نیست
تنها کرم و لطف تو را بوده امیدم
فرهاد شدن کار همه کس نتوان بود
از بس به خدا در پی این کار دویدم
انگشتر اقبال من از دست برون شد
بی نام و نشان هیچ به جایی نرسیدم
بر سینه من چنگ زده دست پر آشوب
بر داغ دلم جز طلبت هیچ ندیدم
در راه خود از خویش به هر شکل گذشتم
در کار پر آشوب به مقصود رسیدم
او طعنه خوارش زده بر این دل زارم
از دست حریفان خودم زجر کشیدم
انگار (هدایت) به دل انگشت نما شد
هین طعنه هر کس به دل ریش شنیدم



کنج دل از گنج معناها که خالی شد
بی تکبر سینه مان حالی به حالی شد
از تمناهای دل زانو قرارش نیست
زیر بار رنج و غم پاها سوالی شد
عشق آگاه است از هر نفس بد فرما
چند روزی هم سر ما شیره مالی شد
ضعف قالب می شود این دل چه پزمرده است
هر نگاهی بعد چندی کرک قالی شد
سرنوشت از گردش ایام پر آشوب
مرتبط با لحظه های عمر سالی شد
خضر آمد نزد موسی (ع) گفت این نکته
صبر ایوبی اگر داری چه عالی شد
با مخاطب های آگاهت چه می گویی
ای (هدایت) درد و دل کردن مجالی شد

ستاره‌ای بر آسمان جان نمی‌بینم
به کوچه باغ دل دگر امان نمی‌بینم
شب است و ماه همچنان به شور می‌آید
نگاه ماندنی در این مکان نمی‌بینم
هر آنکه در جهان سرای امن می‌جوید
بگو سرای امن را نشان نمی‌بینم
به هیچ چیز این جهان نمی‌شود دل بست
چرا که دل به کار این جهان نمی‌بینم
اگر ز جان ربوده شد نگاه مستی نو
به ساعتی نوای نغمه خوان نمی‌بینم
پناه ماندگار تا کجاست پایانش
به گور خود جهان که آشیان نمی‌بینم
(هدایتی) به دل پیامد این سخن گفتم
به روز حادثی که هیچ از آن نمی‌بینم



بی‌رخصت خالق نفسی امکان نیست
حجت به تو انسان که بجز قرآن نیست
تسلیم خدائیم و مسلمان اما
ابرام به هر کار بدی برهان نیست
دادار جهان کن فیکن می‌گوید
مستوجب این لطف دگر نالان نیست
هر روز به تدبیر خدا می‌گذرد
لیکن که جهان مامن هر انسان نیست
از روز ازل عشق خدا با ما بود
جز لطف خدا بر دل کس درمان نیست
روزی که دمد نفخه صور اسرافیل
در نظم جهان نیز سر و سامان نیست
آن کس که (هدایت) ز سرش بیرون است
بر سفره الطاف خدا مهمان نیست

بی محبت سنگدل با ما وفاداری نکردی
 روزگار بی مروت دیدی و کاری نکردی
 با تو ماندم عشق خود را من به پایت عرضه کردم
 دست دلسوز مرا هرگز تو غمخواری نکردی
 بارها گفتم بیا و تیرگی‌ها کن فراموش
 در عمل هرگز ندیدم چون مرا یاری نکردی
 خواستم با تو بمانم تا نگویی بی وفایم
 مانده‌ای تا چه بینی رسم عیاری نکردی
 در پناه نامه عشقش هزاران آرزو بود
 گفته‌ای با هیچ کس اما ستم کاری نکردی
 خطبه خواندم از وفاداری جوابت را شنیدم
 رود عشقت را تو بر چشمان من جاری نکردی
 سالها بر دوش خود بردم تمام رنج‌ها را
 چشم اندازی مگر بر چشم غمخواری نکردی
 ناسپاسی‌های او را ای (هدایت) واگذاری
 خاطرات سر به مهرم را هواداری نکردی



تا در پی عشق نیزعلايق گشت
 دل داد و دلی گرفت و لایق گشت
 از همت هر چه دوست و همراهان
 يك دل نه صد دل همه حقایق گشت
 چون می رود از پی تو که عمرم باز
 تا هست به ایام عمر دقایق گشت
 کشتی تو یار از چه رو شکسته شد
 کشتی همان چون نوح که عایق گشت
 کشتی به گل نشسته مان باز هم
 دنبال تو آمد نیز چو قایق گشت
 پژمرده هر گلی به دوران نیز
 تنها گل عاشق بود شقایق گشت
 این عشق تو بر دلم همه نجوا کرد
 بر سینه ی من عشق تو فایق گشت
 گر این دلم شکست (هدایت) هم
 دل داد و دلی گرفت و لایق گشت

در طبیعت گردی و گردشگری
نیست الحق که خدای دیگری
در چنین دنیای دوار و کهن
تو نگیری لیک دنیا سرسری
تو نگیری نزد خود زود ای پسر
بهر خود هم یک خدای دیگری

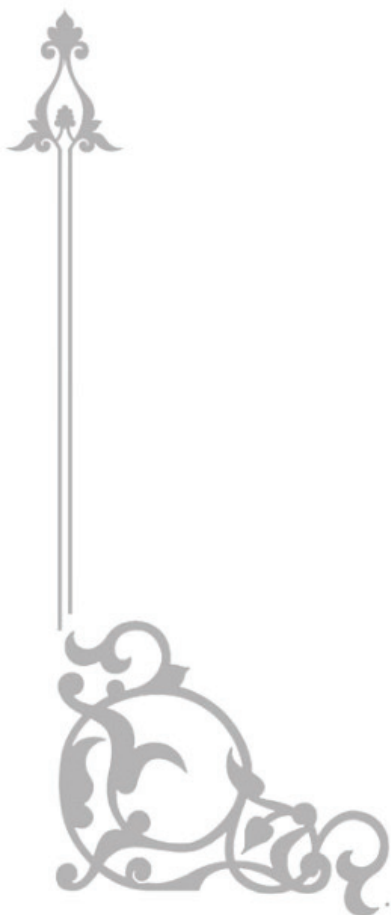


قصاید

لا حول ولا قوه الا بالله استغفرالله

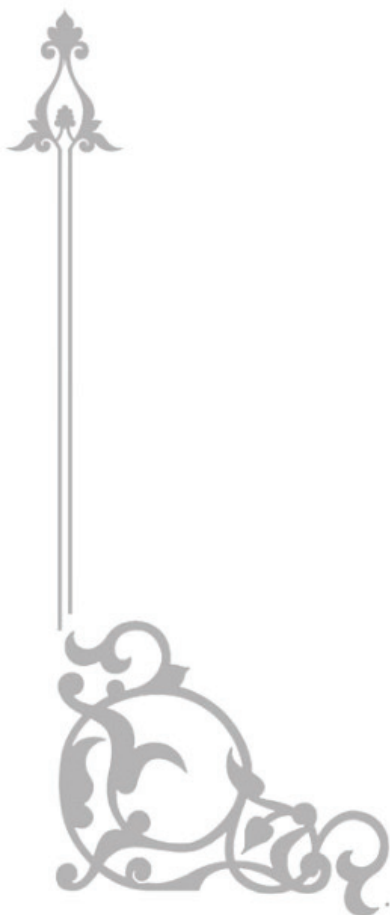
آن خداوندی که بالای سر است
نیک آگام که بر ما سرور است
قادر وهاب قدوس جلیل
قاهر منان هو الاول سر است
الغیاث المستغیثین الحفیظ
العظیم آن کس نگفت در به در است
تا که ذکر لا اله الا الله

حی الفتاح ذکری بهتر است
گو که بسم الله الرحمن الرحیم
واحد الاحد که ذکری برتر است
خالق قیوم حی ذوالجلال
بر همه اشخاص هم او دلبر است
نقش زد بر صورت آدم ولی
در کواکب نقش هایی دیگر است
حق عنایت می کند با آن کسی
حب دنیا در دلش کور و کر است
گر چه برگرداند رو از آن کسی
نیش چون شاخه های بی بر است



او کند مسکین و ثروتمند کس
هر که خود را خواست خاکش بر سر است
گنج قارون می دهد آسان ولی
کیمیای عشق لطفش برتر است
صرف این باشد که از راه حلال
رزق خود را یافتی آن خوشتر است
با خدا باشی (هدایت) آگهی
معامله با او که سودش سرتر است

عمرم به بطالت گذرانم چه شود
 شب را به خیال صبح مانم چه شود
 یوسف به درون چاه دل دید زدن
 گر قعر سیاهی نتوانم چه شود
 ساعات شباب ما عجب می گذرد
 ناز نفس و طبع جوانم چه شود
 بلبل که دمد به حنجره نیمه شب
 شوری است به گوشه فغانم چه شود
 می خوانم از این سبب که پیغام سروش
 رامشگر و جاری است به جانم چه شود
 رود است رگ حیات دریای وجود
 اشکی بچکد زدید گانم چه شود
 اوهام خیال است زسواس نیاز
 پابند جهان اگر بمانم چه شود
 درمانده شوم در این جهان باکم نیست
 هین کارد رسد به استخوانم چه شود
 از روز ازل که دیده تا روز الست
 تا بر سر عهد خود نمانم چه شود
 گنجایش ارقام جهان ما را بس
 مبهوت سر انگشت نشانم چه شود
 ما معتکف عشق خداییم از آنک
 نامت بشود که ارمغانم چه شود



عشق است که روح ما به آن زنده شود
هم خضر نبی است آرمانم چه شود
آغوش گشودیم به سجاده عشق
یارب که قرائت اذانم چه شود
ای کاش خداوند به ما صبر دهد
هر لحظه تویی تاب و توانم چه شود
کردی تو دعا (هدایت) ار بود درست
چون نام خداست بر زبانم چه شود

بسته به توست جان ما چون که تویی امان ما
 وه چه خوش است حال ما ای همه خانمان ما
 بال و پری کشیده‌ام در هوس خیال تو
 پر زده‌ام ز کوی جان مقصد جاودان ما
 خیر نگاه دیده‌ام کز قدم صفای توست
 یاد تو هر کجا شود صورت امتحان ما
 دل به هوای دیدنت پای کشد به هر کران
 کرده سپاس این دلم ذکر تو شد بیان ما
 دل که نبسته بر جهان گفته سخن که آگهم
 چاره خدای این جهان بوده به هر زمان ما
 سایه شوم هر گنه گر بکند به ما نظر
 اوست به داد من رسد چون شده دیده‌بان ما
 آنکه دلش به غیر از او بسته به دست کس نظر
 او که بداند این سخن شد که همین زیان ما
 گر چه گناهکار هم گفت به وقت هر گنه
 کرده خدای این جهان رحم به کاروان ما
 جامع زشت و شر ما بخل و طمع حسد و لوع
 با همه عیب و بد تویی پرده و سایبان ما
 لطف و کرم به کار او بوده چنان همیشگی
 باور من نمی‌شود گشته چنین عیان ما



دیر نمی شود که ما سوی تو باز گرده ایم
عشق تو هر زمان شود راهنمای جان ما
زار و نزار دل عجب گشته کلام دلنشین
چون که سخن ز عاشقی آمده بر زبان ما
من که بلند قامتم از تو رسد قیامت
منتظر (هدایت)م از چه بود گمان ما

دلبر دلبران تویی با همه مهربان تویی
 چشم و چراغ این جهان بهتر از این و آن تویی
 زایر راه کوی حق سیر کند به ملک جان
 گشته یقین این دلش بر همه ساربان تویی
 دل چه عزیز می‌رود در گذر از جهان جان
 لیک که آگهم به آن تاب و توان جان تویی
 دیده جان ما نگر جز به رخت نظر نکرد
 مثل تو کس سراغ کو در همه جا نشان تویی
 شور برد قرار من اشک کند شکار غم
 جز تو چه کس سزا بود بر دل خونفشان تویی
 تا که دلم نظر کند در همه جا به یاد تو
 بوده پیام این دلم سرور آستان تویی
 راه به جای کس اگر خواست برد چو در جهان
 زود خدا خدا کند هدیه و ارمغان تویی
 جن و ملک به بارگه مجلس حق نظاره‌گر
 رای تو را چه کس کند ناظر امتحان تویی
 رحم به کارگاه او جبر به کارزار او
 مایه هستی و عدم صورت بیکران تویی
 سرور کاینات را جز تو چه کس مدد کند
 وارث وارثان تویی خالق آسمان تویی
 دشت پر از شمیم گل تا که رسیده نوبهار
 بوسه سبزه بر زمین مالک بوستان تویی



چون و چرای دل چه شد گشت سوال دل همین
عاقبتی به دل رسد جنت و گلستان تویی
اسم تو کس صدا کند خوب جواب خود گرفت
جان کلام این سخن لایق نفس و جان تویی
کاتب دل (هدایتی) بی تو نکرده یک مرور
از دل خود شنیده‌ام صاحب این جهان تویی

فرش آسایش مهیا می کنی در کوی خویش
 سرزنش ها گر شوی شرمنده ای از روی خویش
 با سلیمان (ع) فرش هستی شد به هر جا مرکبش
 فرش دنیا را نخواهد کرد او نعنوی خویش
 می کند فرمانبری مرغ و پری و آدمی
 لشکری از جن و آدم داشت در اردوی خویش
 این سلیمان (ع) است شد فرزند داود نبی (ع)
 ملک دنیا را که دارد در نگین خوی خویش
 مور هم می آورد پای ملخ را هدیه ای
 او نیندازد گره اکنون بر این ابروی خویش
 باد بر گوش سلیمان (ع) می رساند هر خبر
 آب سربالا نیاید جان من در جوی خویش
 هدهد از شهر سباء پیغام بلقیس آورد
 اتفاقی را ندید از جام عالم گوی خویش
 دیو چون رسم سلیمانی به اعمالش ندید
 خط بطلان می کشد هر چند بر جادوی خویش
 گرچه یعقوب پیمبر (ع) ملک شاهی را نداشت
 رو سفیدش کرده یوسف (ع) از حیا زانوی خویش
 لطف حق اینجا طریقی دارد آنجا هم طریقی
 دسترنجی را در آور زود از بازوی خویش



یا کریم عشق با ما روضه خوانی می کند
هو مدد درویش امشب می زند بر موی خویش
در ره عرفان خود از هر چه شر ایمن نبود
می شود کز آتش نیش بلا داروی خویش
تا (هدایت) لفظ را آسان کند بر هر کسی
زیب معنا را کشاند با حروفی سوی خویش

اول ماه است و باز گرمی بازار هست
 این لب چشم هنوز در پی این یار هست
 داشت چو مرشد به بام طبل تمنا به دست
 دل تو ندا را بساز دیده پندار هست
 سیرت من پر غم است صورت من پر نم است
 ای دل من باز گوی ساعت گفتار هست
 سینه من بی دلیل پر ز عطش گشته است
 ناله حلاج نیز بر سر این دار هست
 چون نفسم در هم است لطف نظر مرهم است
 چرخش گفتار دوست نغمه هر تار هست
 این دل من با چه چیز پر پر شده است
 این چه دلیل است از عشق تو سرشار هست
 مونس غمخوارگی است بر دل و جانم هنوز
 منظر رویم به شوق از چه گرفتار هست
 ای دل من شرط عقل صحبت اغیار نیست
 چونکه دلت نیست خوب این همه سر بار هست
 آنکه دلش پر ز عشق او نفسش پر ز عیش
 عشق کدامین کلام عشق چرا تار هست
 هر که دلش در هم است در نظرش یک غم است
 هین تو خدا را بجوی منزل دیدار هست
 من که دلم تا به صبح در طلبت ناله کرد
 مویه کنان باز گفت لطف تو بسیار هست

من که نگویم چه گفت دل به طلب می شنید
 حق نفسش تا به صبح بر همه بیدار هست
 تا که تو را دم زدند هیچ صدایی نماند
 کوس کلامی نواخت داور سردار هست
 غم ز تو رویش غریب دل ز تو مویش سپید
 ریش شد این دل چه گفت بر ره اسرار هست
 این دل من تا به حال با تو سر و کار داشت
 تا که چنان در سجود این همه اصرار هست
 هر چه بگویم عزیز هر چه بگویم کم است
 ناز تو را دیده ایم فیض تو هر بار هست
 ار چه سپهرش نماند ار چه نگاهش نخواند
 با همه آشفستگی است گنبد دوار هست
 غمزه الطاف غیب در نظری عرضه داشت
 هو مددی باز جوی رخصت ایثار هست
 تا نظرت یار رفت شرط ادب نیست نیست
 زود مگو کار توست در سرت افکار هست
 از طلبش تا به صبح سوز نفس در گذشت
 لطف خدا با تو بود تا به لب اذکار هست
 باطن این چند روز توشه خوش منظری است
 صحبت پر شور ماست بر در اقرار هست

هر چه دلم خواست گفتم این که دلی مرده بود
جوهر جان خوب گفتم دوست هوادار هست
تا که صدایش کنید حق نظرش با تو ماند
راه روی خوش که دوست دل چه سبکبار رفت
هر نفسم بی دریغ عشق تو را ناله کرد
دل به طلب آمده است تا دل غمخوار هست
حرف (هدایت) خوش است سر سخن سر خوش است
دل تو خدا را بجوی تا به رهش کار هست



باد فرح بخش صبح در پی دیدار رفت
 در نظرش لطف داشت او که به تکرار رفت
 با نفسی زنده گشت تا بر کویی رسید
 او به چنین پیچ و تاب سر زده دوار رفت
 دل به تپش پر کشید باز همین است خوب
 سر که در این کارزار زود به پیکار رفت
 من که دلم آگه است در نظری لطف اوست
 با همه الطاف اوست پرده پندار رفت
 توسن من بی دریغ در گذرش در پی است
 تا به کجا زود زود دل که نگهدار رفت
 تا که نفس در پی است عشق تو را می کشیم
 توشه این چند روز چون تن پروار رفت
 رنگ رخس دلفریب او که رخس مرهم است
 بهر چنین بنده ای است او که به ناچار رفت
 نقش چو ماهت چه گفت گفت بین بردرم
 در طلبت هیچ نیز بر در اسرار رفت
 ما همه عاشق دلیم خوب گلی دیده ایم
 یاس سفیدی به رشد چون گل بی خار رفت
 انجم رخشان و ماه تا به رهش بر درند
 این همه انوار اوست بر خط پرگار رفت
 سیر شهابی بزرگ باز خبر از تو داد
 ساعت شوریدگی است دوست به ناچار رفت

سیره به تایید اوست ناز نفس گشته است
 با دل من هم‌نوا است در پی این کار رفت
 بلبل خونین عذار صبح طلب از تو داشت
 نغمه غمگین اوست این همه غمبار رفت
 تشنه به یادت چه زود تا به کجا پر زده است
 این که نشد تشنه کام دل چه عطشبار رفت
 آب به بحرش چه زود تا به کجا پر کشید
 آب نظر دیده خواست تا که سبکبار رفت
 آب نظر دیده ریخت این همه بی تاب ریخت
 این چه نظر کرده ای است در گذر این بار رفت
 من که دلم زنده گشت وای چه حالی گذشت
 گر چه هوایی گذشت رنجه به رفتار رفت
 صورت کردار گفت وقت نماز است هنوز
 تا که نمازی شویم صبح به دیدار رفت
 چونکه خیالی نشست زود نمازم شکست
 دل چه طلب کرده است دل چه طلبکار رفت
 باز به صبحی به خیر سوز دلی تازه گیر
 این دل غمگین چه گشت تا که چنین خوار رفت
 سر دلم هر چه بود رفت به غارت چه زود
 همچو دلی کز صواب تا بر ایثار رفت
 وای به حالی که رفت دل به کجا باز رفت
 دل به قدمگاه زار ورنه چه بیمار رفت



تا بر منصور رفت کوس انالحق نواخت
از قفس تن برست او که چو سردار رفت
او نفسش چون که گفت کوس انالحق زیاد
کوس انالحق چه گفت او که سردار رفت
سر مسیحا چه بود باز که موسی چه خواند
ورد زبانم چه بود گر چه گرفتار رفت
ای دل من پند گیر رنج سفر کن حرام
شب به تمنای توست چون تب بیمار رفت
تا که (هدایت) شنید زود جوابش گرفت
در شب تاریک و تاریک چه پر بار رفت

جهان را بین پر از شادی چرا با غم همآوایی
 بیا یکجا نشینی کن مبر سر را به سودایی
 سرابی مرده بودی در جهان پیدا و پنهانی
 نهانی یا که پیدایی چه شد آن راز شیدایی
 روا باشد گنه کردی تو را خالق ببخشاید
 مخوان با خود سرودی نو که چون عشق است دنیایی
 نه آغازی نه پایانی فراموشی خریداری
 که رازت می شود پیدا به کارت هست رویایی
 اگر بر مردمی کردی تباهی وای حالت زار
 تو روی خوش نبینی بر دلت آخر به فردایی
 بگریم بر دلی غمگین که دل خوش دارد این ساعت
 بگو خرم شود این دل اگر می خواست زیبایی
 بیا بر دل خلوصی کن مروری کن گناهان را
 ببین دل را کنی غمگین مزین بر طبل رسوایی
 نگاهی بر تو چون افتد خیالش هست بد شومی
 بکن از دل گناهی تا که دل دارد تقاضایی
 خدا دارد شکیبایی به دل داری چه اعمالی
 حواست جمع می باید که شیطان داشت بینایی
 اگر دل را کنی آزاد می بخشد تو را خالق
 ز لطفش شرم کن خواری نشد این گونه والایی
 چرا خواری به دل کردی چرا زاری به دل کردی
 بیا این بار با ما شو که یارت خواست گیرایی

بیا دل کن ز این دنیا طریق حق به جا آور
 اگر این راه پیمودی شود آخر تماشایی
 سوالی گر کنی از خود جوابش می رسد زیرا
 که یابنده است این جويا اگر دل خواست ماوایی
 دوا بر درد مشتاقان خدا باشد خدا باشد
 دوایی یافتی بر گو که ما را هست جوایی
 تمنا از خدا کردی خدا یاری کند دل را
 اگر خواهی خدا هم با تو می آید به پویایی
 بگویم حرف آخر را خدا پشت و پناهت باد
 برو چون عارفی مسکین چنان در وقت تنهایی
 حیا داری کند عارف نمی بازد به آسانی
 رود تا پای معشوقی ولی دل داشت دانایی
 سرابی مرده بودم تا نگاهی بر دلم افتاد
 جوابم را گرفتم من که یارت داد گویایی
 دلم آخر دلی خوب است با من می شود همدم
 چه غم گویم به دل زیرا که غم برداشت پروایی
 کتابم را نشان دادم به هر عاشق دلش پژمرد
 دلم را خوار کردم تا به کارش شد شکیبایی
 اگر کردم گناهی از گناهام در گذر خالق
 که بخشش از بزرگان است چون پاکی و دریایی
 خدایا بخششی از توست این انسان گنهکار است
 مران ما را ز در گاهت که در ما هست غوغایی
 صدایی در سرم گوید (هدایت) باز می نالد
 که جان از تن رود اما به یادت مانده عقبایی

خدا از بهر این انسان به پا کرد جهانی را
 که ظاهر می کند دنیا و سرخوش زندگانی را
 ز پا فتاده آن کس دل سپارد پای این محمل
 الا ای عاشق گمراه دیدی ساربانی را
 در این دنیا کسی میرد که دل خوش دارد این ساعت
 به دنیا زندگانی را و هر دم نوجوانی را
 به حالش زار می گریم کسی دنبال معشوقی
 خیال خام می جوید به سر دارد گمانی را
 اگر عاشق بداند عشق این دنیا خدا باشد
 به دنبالش رود هر دم بخواهد جاودانی را
 عمل پر بار می باید که خیرت بر دلی ماند
 برو دنبال نیکی باش و جويا شو نشانی را
 گناهان در جهان چون شهد شیرینند و بی حاصل
 تو خواهی کام شیرینی به یک دنیا زبانی را
 عمل می آورد آنکس که باشد عاقبت اندیش
 برد زنبور شهد از گل چو بیند بوستانی را
 گناهی کرده ای گویم گره از کار خود واکن
 که باید بر دلت آخر کشی بار گرانی را
 نشو غافل که این دنیا جزایی جای خود دارد
 اگر ایام قوت داده ای زجری کسانی را
 صوابت می رود بر باد چون در مجلسی باشی
 که خوانی یک نمازی بعد آن خواهی زنانی را



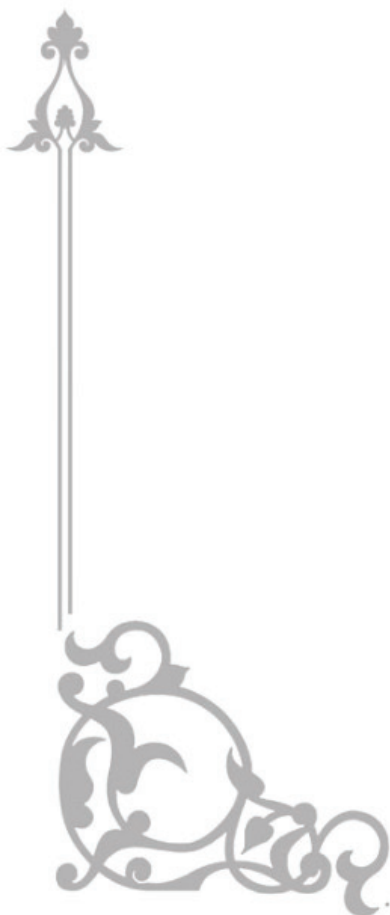
اگر خواهی دلت را مست ... الصمد بینی
 تو هم از دل برون افکن چنین منظر بتانی را
 نباید دل که خوش داری و پایش آبرو ریزی
 به پایش عیش و شادی را و ایام جوانی را
 در این دنیا دلت را چون گرو دادی به هر غیری
 بین شرمنده‌ای هر جا به دل داری فغانی را
 ندانستی خدایی هست بر اعمال ما شاهد
 که آن دنیا یساری هست و دیگر هم یمانی را
 پیمبر گفته عاقل باش چون بر تن جفا کردی
 همین اعضای تن آخر به یاد آرد زمانی را
 چو در دنیا دلت سنگین شد از اعمال شر خیزت
 در آن دنیا به هر جا پانهی بینی ددانی را
 خدا داند که دنیا جای خوبان است ای عاشق
 فراموشی نیرزد چون که می دانی مبانی را
 تو دیدی هر کسی خواهان طفلی بی هنر باشد
 خدا هم از برایت دوست دارد آرمانی را
 اگر این راز می خواهی دلت از قید جان وا کن
 نخوانی بعد این بر دل چه آمد امتحانی را
 بگفتم این سخن با او عمل در کار واجب شد
 مگو با من که در این راه گم کردم مکانی را
 صدایی در دلم هر دم (هدایت) را چنین خواند
 خدا بر جان مشتاقی رساند ارمغانی را

امشب به دلم ناله ویرانی نیست
 بر غنچه دل نوگل خندانی نیست
 مرداب زمان هست به دل می نالم
 آخر به دلم سینه بریانی نیست
 این سینه که فریاد رسی می خواهد
 لیکن همه را دست به دامانی نیست
 ابری به دلم مانده ولی آخر آن
 خشک است و دو چشمم ز چه بارانی نیست
 گفته است دلم هر چه نظربازی کرد
 سرخوش سخنم دیده حیرانی نیست
 تا نیمه راهی بروم این ایام
 هیئات به جان مونس و درمانی نیست
 فکرم به جهان چرخ زنان شیون داشت
 بر دایره‌ای حلقه چو گانی نیست
 آشوب به جانم همه فرمان می داد
 پتکی است به دل لیک که سندان نیست
 شیطان همه خندید که من می دانم
 بر درگه قربان تو قربانی نیست
 اما سخنش پست و دلش از آتش
 بر سفره ناکس کس مهمانی نیست
 تا کی بنشینم تو بیا دستم گیر
 بر همیشه او آتش نورانی نیست



بهتر ز تو چون ارزش گفتاری نیست
 در دفتر عمرم همه دیوانی نیست
 افسانه گل غنچه خندان باشد
 در شاخه گل غنچه که زندانی نیست
 عمری است وفادار توام بی صبرم
 بر سینه من شاخه حرمانی نیست
 من کنت فقد فوز و رب الاکرم
 این روح مسیحا است که حیوانی نیست
 این روح خدا بود که نجوا سر داد
 هر صورت نیکی ز جهان فانی نیست
 یک چیز گناه است و آن هم این شد
 گفتی که جهان را سر و سامانی نیست
 کفر است اگر در نظرت این باشد
 یک کار گناهی است که میزانی نیست
 یک قوم اگر بنده دنیا باشد
 آن قوم چه گویم که به پیمانی نیست
 گفتم همه ایام سخن می دانم
 این دوده گفتار به دالانی نیست
 تا آب حیات است خدا سر شاهد
 در کار (هدایت) غم چندانی نیست

مرادت کی ندا سر داد ای دل
 صبوری درس هر استاد ای دل
 اگر بی صبر پیری ناله می کرد
 تو هم با صبر کن فریاد ای دل
 دو روزت می رود آخر کجایی
 که نادانی کند بیداد ای دل
 نهادن دل بر این دنیا گناه است
 چنان دل می رود بر باد ای دل
 رهایی جو تو از این تیرگی ها
 صبوری درس حق می داد ای دل
 خدا بر بند گانش صبر دارد
 بگو یادم به او افتاد ای دل
 صبوری شیوه ای در کار ما شد
 تو هم درسی به سر کن یاد ای دل
 شکیبایی کلیدش مهر باشد
 بیا مهری بکن بنیاد ای دل
 ز دنیا بهره ای بردن صواب است
 صبوری هم ثوابش حاد ای دل
 اگر بر دل صبوری پیش گیری
 بدان آخر شود آباد ای دل
 مگو با مردم نادان نشستن
 چنان دل را کند ارشاد ای دل



مگو در گوشه ای یکجا نشستن
صبوری بعد از آن رخ داد ای دل
گروهی گر به صبری مانده باشند
ز هر دردی شوند آزاد ای دل
صبوری کن به هر کاری صبوری
رهایی بخش دل از داد ای دل
(هدایت) شد صبوری درس راهش
رسد روزی شود دل شاد ای دل

زندگی پستی بلندی بیش از این دارد امان
 هر کسی نیکی کند محبوب گردد در جهان
 مرد می خواهد که او یک رنگ باشد با خودش
 تا که او بیرون بیاید سر بلند از امتحان
 هیزم تر دود آتش را به رقص آورده است
 سرخی آتش هویدا می شود هم بعد از آن
 زندگی لطفی دگر دارد ز این آشفستگی
 زندگی را دوست باید داشت در هر دم بدان
 این جهان بازی است هر کس رفته بازی گم شده
 با تفکر می توان پیروز شد بر این و آن
 تا شوی آگاه از کارت دو روزی بگذرد
 زندگی هم با تو خوبی می کند در این میان
 چون به سر منزل رسیدی دم ز سر مستی مزن
 غره بودن می دهد بر باد آخر خانمان
 از چه رو این زندگی با دل مدارا کرده بود
 این چه کاری بود دل خوش کرده بودی بر گمان
 هر کسی خشتی طلب می کرد با خود هم نبرد
 پند من را گوش کن دوری بکن از هر زیان
 صورتی ظاهر تو دیدی از جهانی پرفریب
 سیرتی زیبا بجو تا باز گردی پرتوان



دیگر از دستش چه عاصی می شوم من این بار
بس کن ای دل تا که برگردی به کارت همچنان
سینه ام را پر ز غوغا می کنم شاید که او
باز گوید شرح حالم را به هر جا بر زبان
گر غباری بر دلت آمد ز هر آلودگی
یک دعا دل را مداوا می کند در هر زمان
نیک هم آگاه باشی بر جهانی برده ای
ورنه هر کارت (هدایت) بر تو می آید گران

فعل قیوم توانا هم جهانبانی بود
 هر پیمبر با خدا بر عهد و پیمانی بود
 چله‌اش سر شد که موسی (ع) عاقبت آمد ز کوه
 تا که همراهش همان ده لوح و فرمانی بود
 هم زبور انجیل و تورات و صحف برهرنبی (ع)
 دین ما هم معجزه دارد که قرآنی بود
 آخرین دین است پیغمبر (ص) چنین فرموده است
 آفرین بر هر که دین او مسلمانی بود
 معجزات حق تعالی بر همه معلوم هست
 معجزات حق تعالی خوب و رحمانی بود
 خضر (ع) حق لیک گفت ادریس (ع) هم شد جاودان
 لیک فانی هست دنیا هر کسی فانی بود
 آن که نعم العبد مرغ و دیو و جن شد رام او
 هم نگین و تخت و فرش او سلیمانی بود
 دست تقدیر خدا هم خواب او تعبیر کرد
 یوسف مصری چه شد در چاه ظلمانی بود
 پیرهن خونی شد از دست زلیخا پاره شد
 بار سوم پیرهن با پیر کنعانی بود
 از فرامین الهی ذبح آن پور خلیل (ع)
 گوسفندی بعد اسماعیل (ع) قربانی بود
 غور کردن در سوال از معجزات دین حق
 آخر کارش بدان سرگشتگی جانی بود



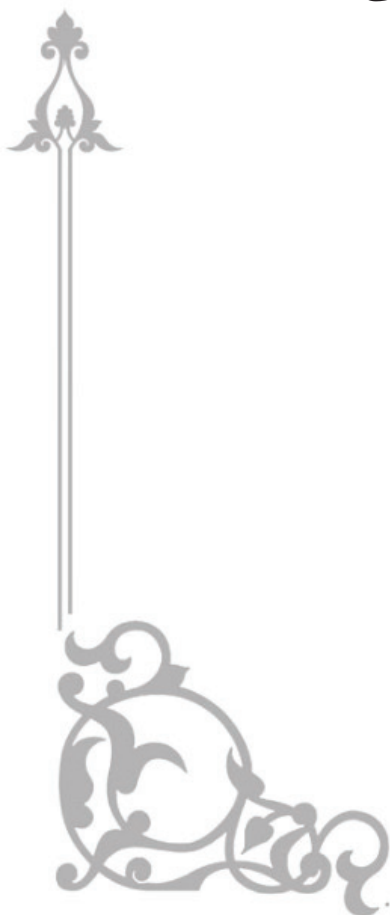
ذات آن باری تعالی عقل کامل بوده است
 آن جهان هم عدل حق بر وزن و میزانی بود
 خالق حی وعده داد از کار خیری می دهد
 بعد مردن در بهشتش نیز حورانی بود
 بدترین مردم که نمرود لعین شداد شد
 کار فرعون لعین هم مثل هامانی بود
 مرد چون که کرد او دعوی پیغمبر شدن
 آخر الامرش به صورتگر شدن مانی بود
 هر کسی را بهر کاری آزمایش می کنند
 هر که گشته خان شود خان و همان خانی بود
 پیرزن دیوار به دیوار شاه خسروان
 دادگر هم اوست امرش هم به سلطانی بود
 هر کسی در خود ندارد قلب پاک و بی ریا
 قلب هر شخصی که ایمانی است نورانی بود
 راستگو گفتار او با هر عمل یکدست هست
 دست خود بر دامنی گیرم که دامانی بود
 عارفان گفتارشان این است هر جا شو خموش
 هر صوابی بهر حق خوب است پنهانی بود
 اول هر کار سخت است ای پسر آگاه باش
 هر چه سختی می رسد بعدش هم آسانی بود
 هر عمل در قلب داری تا کنی آن می شود
 چون عمل کردن بدانی آنچه می دانی بود

کار خیر اما ندارد هیچ جای فکر و ترس
 هر خلافی بعد آن هر دم هراسانی بود
 فعل بد کردی تو را هم فعل بد بد می کند
 آخر هر فعل بد زیرا پشیمانی بود
 آن کسی هم در عمل در کار خود یکرنگ نیست
 هر چه خندان بعد آن هم رو به گریانی بود
 آنکه آزاد است آزاد است هر جایی ولی
 هر گنهکاری به زندان است و زندانی بود
 کار خیری چون بدیدی پیش دستی تو بکن
 کار خیری چون کنی قلبت به مهمانی بود
 چون که تو نیکی کنی بر خلق و مردم نیک دان
 تا که بر خلق خدا تو هر چه خواهانی بود
 همنشین آدم آدم باشد و آن یار غار
 در کنار هر چه حیوان است حیوانی بود
 آسمان وقتی نباشد ابر بارانی نگشت
 آسمان ابری است بعدش وقت بارانی بود
 زود تابستان و پاییز و زمستان می رسد
 بعد فصل سرد هم فصل بهارانی بود
 هر کسی گفته سخن از هر دری با شعر خود
 شاعران گفتارشان بر سبک دورانی بود
 فکر آن هم باش تا ایران کنی آباد و خوب
 هر کسی در فکر این گشته فراوانی بود



مملکت آباد باید کرد غیرش چاره نیست
 ورنه گویم عاقبت هم رو به ویرانی بود
 عمرها را چون نگه کردم بدان یک گام نیست
 عمرها طی می شود هر لحظه اش آنی بود
 رستم زال است آن مرد قوی آن پیر جنگ
 اسب خود تازنده باشد هر که ایمانی بود
 فکر آن بودم که شاعر چون شوم از این عمل
 شعرهایم بر دل هر شخص درمانی بود
 خوشه ها از خرمن شعرم گرفتم تا از آنک
 خوب شعری گفته ام بر وزن و اوزانی بود
 زود با تو گفته باشم حرف خود را رک و راست
 در کتاب شعرهایم هر چه را خوانی بود
 تا بدین حد ذوق ما هم می رسد در این زمان
 لطف حق را تو ببین صد بیش ارزانی بود
 خاک پاکت ای (هدایت) هست تا ایران زمین
 از نژاد پاک ایران است و ایرانی بود

این نگاهت در دلم ارزنده است
 تا که یادت در سرم آکنده است
 عاشقم من عاشقی سرگشته حال
 لاجرم در راه چون ورزنده است
 ساعتی با دل که خلوت کرده‌ام
 ساعتی هم این لبم پر خنده است
 چون بیایی سوز جان آمد به دل
 هوش از این سر رفت و جان طوفنده است
 آتشی سوزان مرا دیوانه کرد
 آتشی در دیده‌ام سوزنده است
 ای دریغا هر نفس جان را ربود
 راز من در سینه‌ام کوبیده است
 عاشقی را زود گردن می‌زنند
 دشنه در کارش عجب برنده است
 سوز دل را من نمی‌خواهم بجاست
 دیگر این دل عاقبت جوینده است
 من نمی‌دانم دلی را برده‌ام
 دل خودش با من چنان پوینده است
 خوب بودن کار خوبان است و بس
 این سخن در فکر و جان سازنده است
 پاک ماندن را به کارش زنده کرد
 رود عشقش باز هم زاینده است
 هر چه باید گفته می‌شد گفته شد
 چون (هدایت) این چنین پاینده است



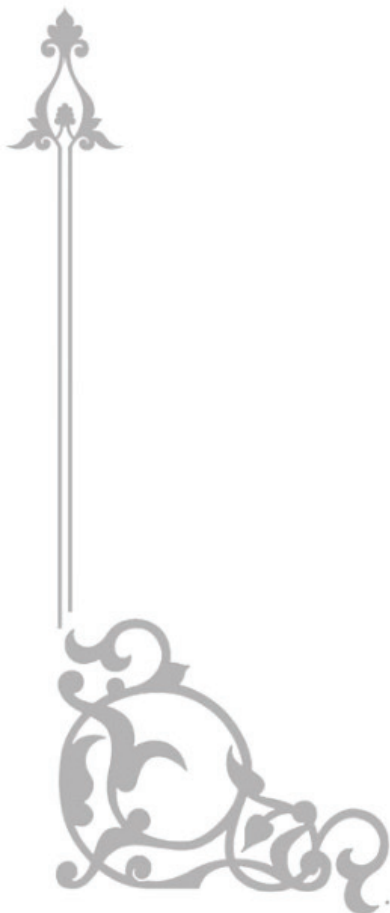
نظر کوه طور به سینا بود
 معجزه موسی (ع) ید بیضا بود
 هر کجا شد فرعون (لعین) به دنبالش
 نیل که شکافش به عصا بود
 چله موسی (ع) سر شد و سر آخر
 لوح و ده فرمان همه آنجا بود
 پیر کنعان کور و دل خسته
 پیرهنی باعث شد و بینا بود
 از غم و غصه نغمه داوودی
 چنگ و رباب و عود و دف ما بود
 فتنه شیرین که به دل فرهاد
 نغمه ها ها بود و لا لا بود
 نکته دستوری تو بدان مفعول
 همره آن مفعول بدان را بود
 همچو تو گر نگاه کنی آری
 عشق نگاهش خوب به هر جا بود
 هر چه از عشق خوب بگویم کم
 ناز تو از نگاه ذوق تو پیدا بود
 دست تو بسته گشت و دور از عشق
 حد سخن های تو که بالا بود
 آنکه بخواند شعر مرا گوید
 جشن و خوشی هر جای که با ما بود

شیوه شعر توست که ما را بس
در سخت بر همگان وا بود
زود بگو احسنت و ماشاء...
شعر تو افکار تو که مانا بود
چون صور خیال تو که عالی هست
ذوق تو یزدانی ز کجاها بود
فکر تو ساری است عشق تو جاری است
گر چه گشت و هم در سر ما بود
دور و برت ز عشق که دارایی
اول آنکه سر منشاء سارا بود
زود دارا درک بکرد این حرف
راز و رمزی همه به دنیا بود
درک دوی فکر تو گشت این دو
صورت دارا هست و سارا بود
جان و دلم داراست به تن عشقش
سال و ماهی ز چه ما را بود
لطف خداوند شکور حی گشت
عشق را دارا هست و برپا بود
عشق با تو ساری است (هدایت) گو
شکر خدا تقدیر که با ما بود



آن ماه روست حامی سالار کربلا
 بیرق گرفته دست هوادار کربلا
 آمد کنار علقمه با یک جهان امید
 اما دلش شکست علمدار کربلا
 با پنجه‌های خون گرفته اشاره کرد
 دستان پرتوان و استوار کربلا
 گویی که دست‌های فتاده کنار شط
 شد پرچم و نشان وفادار کربلا
 اما نکرد او به دو دستش اشاره‌ای
 خونین جگر به سینه خونبار کربلا
 با آنکه تیر بر سر بر پیکرش زدند
 اخمو نبود چهره سردار کربلا
 آنگه عمود آهنی که فرق او شکافت
 زینب(س) گریست بر سر شنزار کربلا
 تا در کنار شط فرات است حالیا
 از خون خود گذشت بیقرار کربلا
 مزدش گرفت وقت جفا پور شاه دین
 در کربلا ز دشمن خونخوار کربلا
 گفتند کودکان چو به هر جا عمو عمو
 آمد ز دور عاشق و غمخوار کربلا
 آمد به سوی خیمه ره آورد او نبود
 یک مشک آب در ید دیندار کربلا

طاقت نداشت او دل طفلان که بشکند
سقای کودکان عزادار کربلا
وقتی که گشته بود چو بیمار عابدین (ع)
او دید صحنه‌های ماندگار کربلا
آخر خدای من که چه سری در آن بود
تنها هم اوست زایر بیمار کربلا
جانم حسین (ع) آمده همراه اهل بیت
با جان و دل که در پی دیدار کربلا
آبی که کرده بود پدر مهر فاطمه (س)
بستند کوفیان خطا کار کربلا
هفتاد و دو تن شهید که کردند ظالمان
دانم خداست آگه از اسرار کربلا
اتمام حجتی است زمظلومی حسین (ع)
گفتی (هدایت) از غم و ایثار کربلا



جان من فاطمه (س) جان شور دلم برپا شد
 محشری در دل من بود که دل عظمًا شد
 هر که این راه برفته است کجا خواهد شد
 این نشد کار که بی رخصت دل بینا شد
 یاد ایام جوانیش مرا پر غم کرد
 روح این سوته دلان از غم او دریا شد
 حضرتش گفت بین ماه دل آرا آمد
 مرحمی بر دل هر سوته دلی پیدا شد
 شیر پاک است دلش چون که خدا با او بود
 غیر زهرا (س) چه کسی لایق این غوغا شد
 سیرتش پاک تر از هر چه سخن می گویم
 صورتش ماه تر از آن قمر زیبا شد
 مادرش بوده کسی همسر مردی دیندار
 با حضورش که چنین هم دل او والا شد
 پدرش بوده محمد (ص) که خدا را می خواند
 این خدیجه است که فرزند خلف زهرا (س) شد
 با علی (ع) شوهر زهرا (س) که گل باغ بطول
 در سرا پرده افکار هم او پیدا شد
 یا علی (ع) حضرت زهرا (س) که چنین می خواند
 عاقبت حضرت زهرا (س) به علی (ع) طوبا شد
 هر کسی راه تو را یافته ای عاشق یار
 هر که این راه بپیمود لبش گویا شد

آن که از فکر تو یادی به سرش منشیند
به خدا عاشق این کوی و گذر دنیا شد
درد عشقت چه بگویم که سخن‌ها دارم
عاقبت نیز بگویم که دلم برنا شد
آخر از دست دلم خسته شدم دل می‌گفت
بر دلت حضرت باری که چنین آوا شد
تو مگو باد هوا بود سخن می‌گفتی
این قصیده به تو گفتم همگی پویا شد
از فراق چه کنم دیده من پر غم بود
تا چنین دیده ما از غم او دریا شد
یا علی (ع) من چه کنم من چه کنم از سر گو
دیده از گریه زهرا (س) تو ببین عذرا شد
ای (هدایت) چه نشستی که دلت پر می‌زد
چون که بالاشدنی بود دلت جو یا شد



در ورامین ساکنم آنجا که ایمان بوده است
 مخلصان پاک شیعه شهر یاران بوده است
 جای روباهان و کفتاران نباشد هر زمان
 سرزمینم چون کنام و مهد شیران بوده است
 آن کفن پوشان جان بر کف چنان جان باختند
 که تداعی قیام سربداران بوده است
 دوستدار اهل بیت و رهرو راه علی (ع)
 از گذشته هر کسی پابند قرآن بوده است
 چون به جامی آورد هر کس طریق حج خویش
 وقت دیدن گونه‌هاشان بوسه باران بوده است
 قلب سنگی سنگفرش کوچه‌هایش نیست نیست
 رهگذارش عابران هر خیابان بوده است
 فرشه‌هایش هم نظیرش نیست در ایران ولی
 همطرازش شاید آن قالی کرمان بوده است
 کاشت و هم داشت و برداشت محصول از آن
 فصل تابستان و پاییز و بهاران بوده است
 گوجه بادمجان تو گرمک طالبی را خورده‌ای
 گر چه صیفی جات خویش نیز ارزان بوده است
 از فراوانی نعمت هر چه گویم باز کم
 هر یکی از دیگری بهتر فراوان بوده است
 از وفور نعمت و سرسبزی و دار و درخت
 نوعروس شهرهای خوب ایران بوده است

ده شریفا کهنه گل یوسف رضا قلعه بلند
 رودبارک شایباده از لطف یزدان بوده است
 رستم آباد و طغان دهوین و باغچه قلعه سین
 سرگل و طارند و شهرستان به سامان بوده است
 جاده ابریشم از سمت شمال آن گذشت
 چون که بالا دست سعد آباد پنهان بوده است
 قدمت تاریخیش باشد هزاران سال پیش
 شهر من هم سمبلی از روزگاران بوده است
 مظهر چاه و قنات آن جمال آباد بود
 خاک حاصلخیز آن اقلیم شاهان بوده است
 کوکب الدین مسجد جامع علاءالدین بدان
 قلعه گبری یک زمانی جای گبران بوده است
 از کنار قلعه‌ی ایرج کلاته دیه ما
 عسگر آباد و پلنگ دره نمایان بوده است
 باب باب من (هدایت) شغل او برزگری
 چند سالی جد ما آن خطه اسکان بوده است



نام ایران به جهان مونس و درمان باشد
 میهنم در همه ایام بهاران باشد
 حسن الطاف خدا بود که در این دوران
 فیض حق چون به مثل رحمت باران باشد
 کشورم قلب جهانی است که هرسو از آن
 دست ظالم که چنان سوی ضعیفان باشد
 تا بیاید به جهان حضرت حجت گویم
 چشم این سوختگان جانب ایران باشد
 خوب بودی که چنین خوب به کارت آمد
 بهر سازندگیت سخت چه آسان باشد
 دور بادا ز تو آن چشم که بد می خواهد
 این چنین کشور من خانه جانان باشد
 نیست جولانگه کس کشور من می دانم
 تا سزاوار چنین شور فراوان باشد
 آنچه امروز نگه داشت تو را از هر زخم
 جانفشانی همین خیل مسلمان باشد
 مرحبا بر دل غیرت زدهات ایرانی
 بین چه کردی که چنین خصم هراسان باشد
 با چنین ملت هوشیار به جد می گویم
 جای هر کس نشود جای سخندان باشد
 چشم زخمی نتواند بزند این دشمن
 تا به پایت همه جا قوت ایمان باشد

نیست یارای کسی تا چه رسد سالاری
گر چنین بود که باید همه دوران باشد
از ازل کس نتوانست به چنگش آرد
هر کسی وقت ندا گوش به فرمان باشد
بانگ چاوشگران می رسد از هر دوران
هر کجا می نگرم رستم دستان باشد
راه دشوار ولی نیک به آن آگاهم
عاقبت در همه جا خالق یزدان باشد
من چه گویم همه کم بود ولی می دانم
هر چه در ذهن نگنجد همگی آن باشد
از (هدایت) بگذر خوب تر او می داند
آنچه خوب است به حق لایق ایران باشد



حرف روراست چنان شیوه قابل باشد
 صحبت زشت به هر شکل که زایل باشد
 زیر دیوار سپیدی سخن دانی چیست
 زیر سازی تجارب همه کهگل باشد
 کوچه پس کوچه گفتار نشانی دارد
 در خیابان سخن او به چه رو و ل باشد
 لحظه ای عقل بفرما بزند جانب شر
 کار او بار دگر عاطل و باطل باشد
 هر قدر خیزش امواج دل آرام شود
 آرزویش جهت و جانب ساحل باشد
 غیر از آن هر چه کند جای تعجب دارد
 فکر بیچارگی خویش که عاقل باشد
 احترام تو نگهدار که حق می گویم
 آنچه را دم زده ام زود که مایل باشد
 دل اگر عاشق عشق است مرا دردی نیست
 گله مندی نکنم عاشق یکدل باشد
 خدمت عشق کند بنده بی درد و نیاز
 کار خود را بکند گر دل او دل باشد
 دیگران هر چه بگویند حواسم جمع است
 تا سرانجام سخن گفته بیدل باشد
 شعرم از بندگی خویش گواهی داده
 ترسم آنروز بگویند ال و بل باشد
 هیچ کس همچو (هدایت) پی یک عاشق نیست
 آن که عشقش به دو تا گشت چه جاهل باشد

گفته باشم رتبه انسان به سن و مال نیست
 وصف هر کس کرده‌ای میزان زر و خلخال نیست
 چون سخن نیکو بود در هر زمان و هر کجا
 گفتمان عاقلانه باعث جنجال نیست
 دستها هنگام بازی هم سخن با هم شدند
 که خبر داری تو هم در من یکی تکخال نیست
 زندگی بازیچه‌ای زیباست در دستان عمر
 با شرف هر کس شود خلقش دگر بد حال نیست
 شد زبان بسته دهان از مشکل خشکی لب
 عاقلان گفتارشان چون شخص کور و لال نیست
 هر سخنگویی سخن دارد به کام خویشان
 این زبان در کام ناهلان دگر خوشحال نیست
 شهرت شاعر که از شعرش نشانی داشته
 گفتگوی خوب بر لب شبه آن تبخال نیست
 گویم از افراد شوریده سخن با حس نو
 پشت هم اندازی شعری بر این منوال نیست
 فرق شعر خوب و بد با یک اشاره روشن است
 نکته‌ای گویم تمایزهاش با غربال نیست
 شعر بد را می‌توان با یک اشاره درک کرد
 شعر بد چون میوه گندیده‌ای که کال نیست



گر چه بازوبند ذوق شعر من احساس بود
هر که میل میل کرده جان من طبال نیست
هر زمان خواهم که حرف خویش در شعری زخم
یادم آید فارسی حرفش که تنها دال نیست
عاقبت هم گفته باشم شعر کمتر شاعری
چون (هدایت) ذوق و حسشان که خوش اقبال نیست

گویند از آن یار مگو یارم آرزوست
 چون گفته‌ام از دوست همان کارم آرزوست
 تا مونس جانم برم اینجا نیامده است
 آهوی خیال و گل و گلزارم آرزوست
 از ناله بلبل به گل سوسن و سنبل
 فهمم که بنالد دل غمخوارم آرزوست
 همدم شود آن گل به چمنزار وجودم
 از تحفه آن عشق همان خارم آرزوست
 بینم به چمن گل سخنش طعنه می‌زند
 ما را چه چمنزار علفزارم آرزوست
 بد یار تو بودی که تو بد کرده‌ای چه زشت
 گفتمی که تو را خوب چه آزارم آرزوست
 بر سینه من طبل مصائب چنین زند
 بر سینه دل ریش تب یارم آرزوست
 چنگ و رباب و عود مرا ناله می‌کند
 تنبک به تن و دف به دل و تارم آرزوست
 آخر عزیز مصر بیا و مرا بخر
 یوسف (ع) شدن و گرمی بازارم آرزوست
 ای مصر عزیز تو و یوسف (ع) عزیز تو
 با ما تو بگو یوسف (ع) بازارم آرزوست
 گویند رفیقان که دگر غصه‌ات بس است
 این قصه دل ریش به گفتارم آرزوست



حلاج انالحق زد و منصور دار شد
 آن‌های و هوی و هوی و های زارم آرزوست
 نیزار وجودم چه عجب ناله می‌زند
 بر فتنه حلاج نی و نارم آرزوست
 آتش به دل و جان من این سایه می‌دهد
 بر فلسفه سایه بر آن غارم آرزوست
 از عشوه ایام مرا غم چرا بود
 چون غمزه مستانه دلدارم آرزوست
 هر سمت نگاهم برسد بر نگاه عشق
 از بهر تو هم سینه تبارم آرزوست
 ماهی بر آسمان دلم مویه کرده است
 گوید که مرا دیده غمدارم آرزوست
 هر گاه که یادی برسد از هوای دوست
 چون دیده خود سینه سبکبارم آرزوست
 چون گوشه این چشم دلم گفته نکته‌ای
 بی هیچ روزنی خط پرگارم آرزوست
 بر عشق فروزان شده ام غبطه می‌خورم
 یک چشم چراغان شده نمودارم آرزوست
 وقت است مرا تنگ گرفته چه در بغل
 گفתי تو از آن عشق به گفتارم آرزوست
 هر چند سخن خوانده‌ای از شور و ناله‌ها
 گر عشق مرا عار بود عارم آرزوست

چون از سخن عشق بگویم مرا بس است
تا بر تو بگویم که دل خوایم آرزوست
در نحوه گفتن به حریفان چه گفته‌ام
در وقت نوشتن نی و خودکارم آرزوست
تا عشق و (هدایت) به روایت رسیده است
شاعر شدن و شیوه پر بارم آرزوست



چه غمی زد دل برانم نظری به ما نمایی
 چه شبی تو را بخوانم تو دواى هر شفایى
 لب شکر ت چه شیرین همه جا شب است و شیرین
 قدری به روز دیرین به نگاه می ربایی
 پی کار می دوانی سر راز می پرانی
 به سبو شکسته مانى که هنوز مدعایی
 همه عمر پر خطا شد چه شبی که بی صفا شد
 که لب ت زخنده و ا شد تو جفا نمی نمایی
 به تبسمی دلت خوش به تنعمی دلت خوش
 به تجسمی دلت خوش به دلت بگو رضایی
 تو ستاره ای به خوابم همه جا رخت سرابم
 دل خود کجا بیابم تو که رخ نمی گشایی
 نظری کویر راهم نفسی سفیر آهم
 دل خود شفیق خواهم که تو یادگار مایی
 نفسی تو را بجویم به رخت که جان پویم
 ز وفا غمم بشویم به دلم بگو کجایی
 دل من گواه خویت من و دل به سوی کویت
 همه جا نسیم رویت که تو همچنان سزایی
 تو که یوسفی به چاهی دل عاشقان به راهی
 که عزیز مصر خواهی تو به عهد بی وفایی
 تو چو اشک چشم خامی که هنوز در نیامی
 تو که روزه دار نامی به عمل چه پر خطایی

من و دل غریب ماندیم و طلب به ره نشاندیم
همه جا عزیز خواندیم چه شد تو رخ نمایی
تو همین نگاه مستی به چنین لباس هستی
غم ما به کار دستی بشود ز دل هوایی
من و دل همین دو روزیم و به هر غمی بسوزیم
به چه روی هم بگوییم که چون تو خون بهایی
تو نگو به دل سرودی تو میان دل نبودی
تو به شب مرا ربودی به نبرد دل بیایی
به (هدایتی) رسیدی غم او به دل ندیدی
تو نگو به جان رمیدی به هوای آشنایی



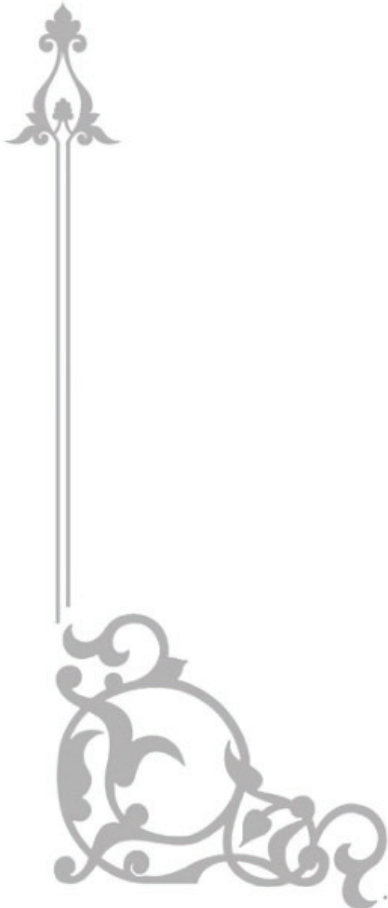
خراب عشق گر گشتم درونم محشری برپا است
 زبان الکنم نالد ز هر عشقی مصیبت‌زا است
 دوی عشق را اما نمی‌دانم کجا یابم
 درون خویش گشتم جای آن در سینه‌ام والا است
 یتیم قعر دریا می‌شود یک در بی‌همتا
 درون خود صدف می‌پرورد در بطن این دریا است
 روان ما ندارد هیچ دلتنگی در این عالم
 جواز شور و مستی هم به عطاری تن پویا است
 هوای عشق خوشتر از نسیم پاک نوروزی است
 که شور عشق را خواند به گوشم هر زمان آوا است
 ندای صور اسرافیل آن عشق جگرسوز است
 ز خواب خوش کند بیدار انسان بعد از آن شیدا است
 مرید جسم گر گشتی پیشیزی هم نمی‌ارزی
 بهانه هم ندارد ارزشی زیرا سخن گویاست
 ارم که باغ شداد است با او هم وفایی کرد
 شنیده صیحه‌ای بنیان برافکن قبضه روح آنجا است
 صواب کار خود باید بینی کندران عالم
 بهشت و دوزخ عقبا همانا کندران دنیا است
 ورای هر چه می‌بینی سوالی پیش رو باشد
 دو چشم تیزبین داری بدان در پیش رو گیر است
 جواب امتحان عشق تنها همدلی باشد
 سوال بی‌جوابی را بیابی گر دلت جويا است

یمین هر کسی بودن ندارد هم پشیمانی
میان جمع یاران هم سره از ناسره پیدا است
ثواب یار خوش بالا قد و سیمین تن عاشق
عروس مهربان همراه با یک بچه‌ای زیبا است
یگانه پاک و بی‌همتای عالم شد گواه من
سرشت نیک و بد هرگز مگو این گونه نابینا است
رقیب ما شود تنها همان ساعات عمر ما
خلاصه می‌کنم حرفم که روزی در دلت غوغا است
همای عاشقی هر دم (هدایت) می‌پرد ای کاش
نشسته بود بر پشتت مقامت این چنین بالا است



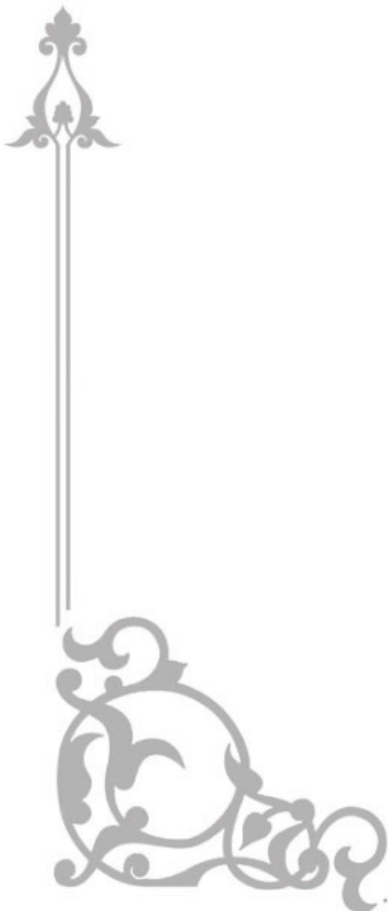
سرابم من سرابم نه سرابم
 چو چشم اشکبارم خواب خوابم
 نبودی تو کنار من بدانی
 همه شب تا سحر من در عذابم
 کجایی تو کجایی تو کجایی
 خبر داری تو از حال خرابم
 صدایت کرده‌ام از عشق گفتم
 چرا آخر ندادی تو جوابم
 به هر جا آبرویم را بریزد
 درون چشم‌هایم قطره آبم
 نسوزان تو دل سرگشته‌ام را
 اگر خواهی دل زار و کبابم
 چو دیوانه چو مجنون همچو عاشق
 ز عشق تو بین عاشق معابم
 تن من چون به چرخ عشق گردد
 ز اشک چشم بر دورش لعابم
 به خوابی دیده‌ام همچون کبوتر
 به سوی عشق تو در پیچ و تابم
 چو قمری گشتم و مرحم رسانم
 فقط به سوی تو من درشتابم
 مسافر گشته‌ام چون چرخ گردون
 به هر جا می‌روم تا عشق یابم

ستاره گر شوی آیم به سویت
به دنبالت بیایم چون شهابم
اگر از سوی من حرفی شنیدی
خدایا ده صوابش ده ثوابم
شکر بارم به شعر خود بسازم
شعور شعر شاعر شهد نابم
(هدایت) را بخواه و دل نسوزان
به دیوان شعور خود کتابم



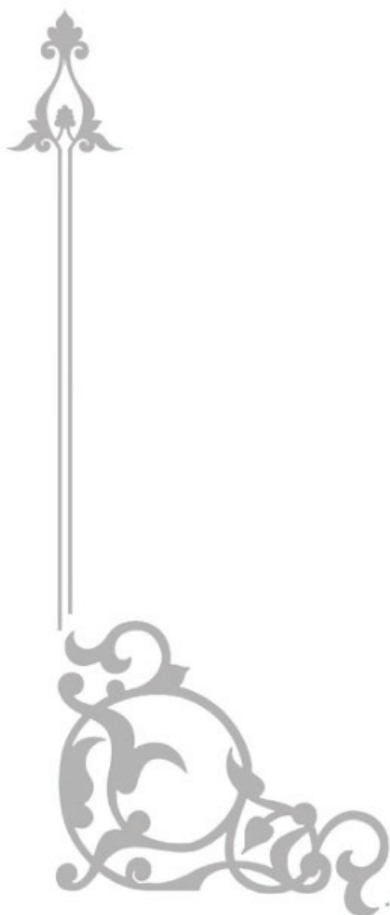
این دل ما هم نوایی داشته است
 او چرا حال و هوایی داشته است
 پس چرا از عشق خود واقف نبود
 قلب ما هم چون دوایی داشته است
 چون هوایی بر سرش افتاده است
 چونکه او برو بیایی داشته است
 خسرو از قول خودش هم گفته بود
 نزد شیرین خودستایی داشته است
 لیک فرهاد از دل آن کوه سخت
 با نگاهش آشنایی داشته است
 این بگویم که فقط فرهاد را
 عشوه اش شیرین ادایی داشته است
 وقت کوبیدن به پتک عشق هم
 فکر کرده خوب جایی داشته است
 چون که فرهاد از دل هر جا خبر
 او ندارد و عبایی داشته است
 کار و جان کندن و هر زاری او
 ای که با ما او صفایی داشته است
 ضربه های پتک او در حق او
 ناله های وای وایی داشته است
 چون که مانی نیست صورتگر نبی
 بر سر خود هم هوایی داشته است

بر ندارد هم تو را اینک هوا
فاخته هم هوی وهایی داشته است
لیل را لیلی بگفته این سخن
عشق مجنون همچو مایی داشته است
نالهای او طینش این بگفت
عشق خود از ما گدایی داشته است
آن شتران که به صحرا سیر کرد
تا سفرها همه جایی داشته است
می برد بار گران را آن شتر
دستمزدش ردپایی داشته است
تا (هدایت) در کلاته بوده است
هم کلاته کدخدایی داشته است



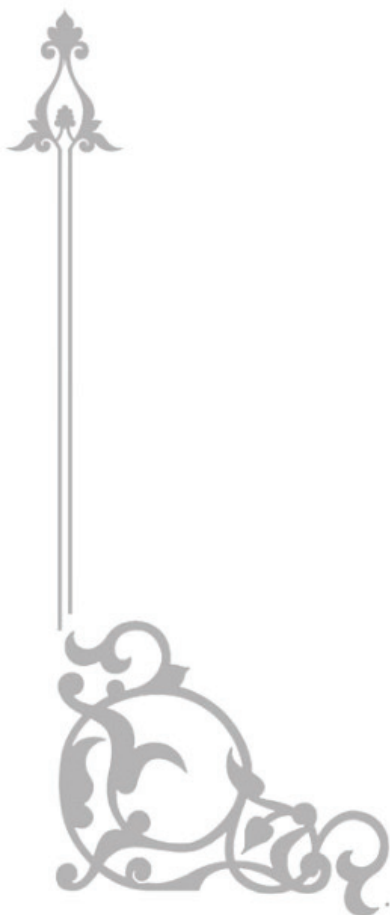
در چاه جدل جانب دجال نمایم
 یاسین در گوش خر دجال نخوانیم
 افسار گسستیم در این راه پر آشوب
 با میخ طویله خر خود زود نرانیم
 در مرز تنعم همه محکوم شکستیم
 هر چند که خود فاتح و پیروز بخوانیم
 در خواب خوشیم و سر بیدار نداریم
 اصحاب کهف را دگر از خویش بدانیم
 از بخت عمل در تب داروی شفا بخش
 بر ذائقه مان طعم جدایی نچشانیم
 چون می شنوم زمزمه دعوت یونس (ع)
 ما توبه خود را به درازا نکشانیم
 بر دور و برم از قبل فتنه ایام
 گویند عوامان سخن که نتوانیم
 هر چند که در راه بلا پیش بیفتیم
 در لطف به همنوع سبکبال بمانیم
 در وقت عمل نیز چنان مردم آزاد
 از صدق و صفا زود نهالی بنشانیم
 تا غصه نمرود شده قصه امروز
 موذی پشه را از سر و اطراف برانیم
 با هر عمل خوب به فرمان الهی
 پیغام (هدایت) به دل و جان برسانیم

بار درخت مزه‌اش گس و کال نیست
 چون که درخت عمر تو دیگر نهال نیست
 بار سفر ببند کوچی دگر رسید
 جای تو هم‌زمان در این ماه و سال نیست
 در تو گلایه‌ها فراوان بچشم خورد
 ناله کنان روی ولی قیل و قال نیست
 با خود به هیچ وجه که درگیر هم نشو
 زانکه به ذهن تو از این پس سوال نیست
 مال تو بی حساب اگر بیشتر شده
 حد توجهت به قدر کمال نیست
 خمس و زکات مال را داده‌ای هنوز
 زود بده و گرنه مالت حلال نیست
 قدر توان کمک بکن بهر مردمان
 رتبه کس به حسب پول و جمال نیست
 کشف حجاب کز گناهان نمی‌کند
 حق گذرد ز کس به کارش مجال نیست
 زجر گناه را تو آخر چشیده‌ای
 ضجه‌زنی امان امان وصف حال نیست
 توبه کنی سریع بخشیده می‌شوی
 وزن گناه گردنت را وبال نیست
 روزنه امیدواری همیشه هست
 لحظه وصل بود گویی ملال نیست
 گر چه دلالت از (هدایت) شنیده‌ای
 دور و برت مگو که مدلول و دال نیست



در خلوت دل سینه سخندانم آرزوست
 در خانه تو پسته‌ی خندانم آرزوست
 بر سفره خود نیز همان نانم آرزوست
 بهر تو سفر کردن به شهر دوستان
 سمنان و دامغان و کرمانم آرزوست
 هر وقت و بی وقت دعا بهر تو کنم
 در کیسه تو پول فراوانم آرزوست
 روزی که رسد عهد خدا شاملت شود
 بر لطف سخن نیز که می خوانم آرزوست
 ای کاش که باشد به همه جا سلامتی
 از سفره الطاف خدا آنم آرزوست
 تا می شود به حد توانم برای تو
 هر چیز که خوب است و می دانم آرزوست
 این را بگو ایران وطن تو همیشه هست
 گفتی و بگو رستم دستانم آرزوست
 از یاد شهیدان سفر کرده جان
 منطقه دزفول و بستانم آرزوست
 چون دیده‌ام که ناب‌ترین حال روزگار
 جان بر کف و دل در کف و ایمانم آرزوست
 از جان گذشته و شده پیروز روزگار
 شور تو بود شیر و شکر آنم آرزوست

از یاد شعور سخت شاعر گشته ام
عشق است دبستان و دبستانم آرزوست
هر کس به دعای تو طیب همه بگفت
آن دوست ترین مونس و درمانم آرزوست
هر روز (هدایت) به دعای تو این بگفت
یک شاخه ز گلبوته ریحانم آرزوست



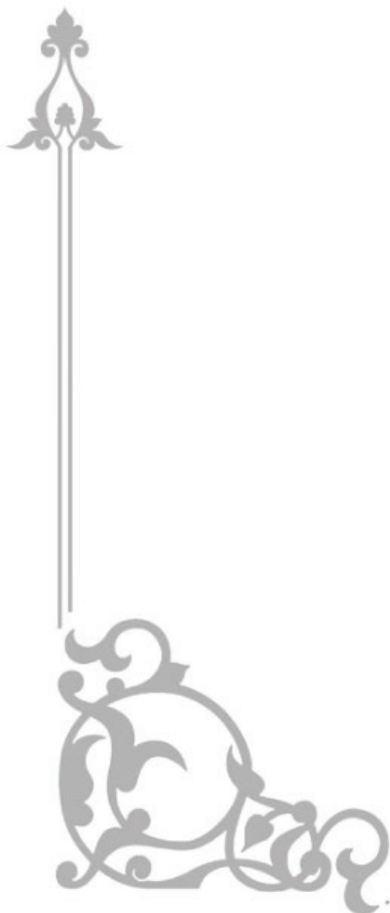
مادر از طفلش ببیند هر زمانی دلبری
 مثل او هرگز ندارد مهر مادری
 بچه گیرد سینه مادر خورد هر لحظه شیر
 بعد سیری زود گیرد هر چه را او سرسری
 نفس اماره به انسان مایه لذات اوست
 سیر گشتن هم نباشد رسم بنده پروری
 کار خیر اما به انسان می دهد لذات خوش
 آینه بر خود ندارد هیچ حق داوری
 کار خیر هر قدر مخفی تر بود زیبا تر است
 موی زیبا زن پوشاند چنان با روسری
 بهر امیدی کند هر کس به دنیا زندگی
 در سرش باشد به هر ساعت امید سروری
 این یکی هر لحظه در فکر کمک به دیگران
 آن یکی هم مال دنیا را کند جمع آوری
 بنده مسکین ببیند دست او پس می زند
 دست محتاجی بگیرد وقت سختی دیگری
 آنکه از کار بدش از آخر او اول شده
 او بداند اول صف هم نباشد آخری
 موکت و جاجیم اثاث منزل و فرش و گلیم
 جایشان داخل خانه است و به بیرون پا دری
 هر کسی گوید سخن از هر دری با شعر خود
 کس نگوید چون (هدایت) شعر ناب بهتری

شمع‌ها لحظه بریان شدند را دیدند
 لحظه تلخ فروزان شدند را دیدند
 تا دلم سوخت گلی در دل من پیدا شد
 نشئه مست نمایان شدند را دیدند
 عاشقان شمع دل از دست بلا سوخته بود
 سینه می سوخت که درمان شدند را دیدند
 بغض شد نسخه اندوه شب تنهایم
 ابرها زود هراسان شدند را دیدند
 قصه غصه تو چون شب تار آمد و رفت
 دوستداران تو گریان شدند را دیدند
 اشک در گوشه چشم تر من نجوا کرد
 رودها باز خروشان شدند را دیدند
 زیر پا نوگل عشق تو چه پرپر دیدند
 عابرائی که پشیمان شدند را دیدند
 داغ آن عشق جگرسوز به دل جا خوش کرد
 داستان شب مهمان شدند را دیدند
 شاید امشب به سراغ تو بیایم ای یار
 وقت رفتن همه حیران شدند را دیدند
 تو بیا باز بخوان از همه دل‌تنگی‌ها
 گفته بودند که نالان شدند را دیدند
 از غزل‌های (هدایت) چه عجب می خوانند
 بلبلانی که پریشان شدند را دیدند



عاقبت با ما ز چه رویا نه بود
 جان پناهی گشت و که ماوا نه بود
 هیچ جایی نیز مرا در هر زمان
 هر کجا یاد تو را جويا نه بود
 هر چه گشتم عشق تو گم کرده ام
 در درون سینه ما جا نه بود
 قطره‌ای اشکم به تو من خون فشان
 در دو چشم مست تو پیدا نه بود
 اشکها در دیده من جا گرفت
 هر کسی در فکر تماشا نه بود
 چله عشق منو تو شعر گشت
 شعله شعری شد و پروا نه بود
 جلوه گاه شور تو شد گلستان
 مست و شور و شوق تو گویا نه بود
 گفته ام از عشق تو اما بدان
 نامرادیهای تو گویا نه بود
 سر کاری هم چرا تو بوده ای
 خنده‌های زشت تو ها ها نه بود
 شعر قسمت می کنم از بهر تو
 از تب قهر تو که غوغا نه بود
 می رسد پیغام تو در گوش جان
 تا که اقیانوس تو دریا نه بود

چون که سارا عشق تو ساری نگشت
گفت دارا عشق تو دارا نه بود
وای و وای و وای ز عشق تو وای
خسته‌ام دل خسته تو نا نه بود
پست بازی‌های تو هم فتنه گشت
فکرهای خام تو سودا نه بود
پای اصرار تو بنالم ز چه
راه سختی‌های تو هم وا نه بود
خنده تلخی زد و او هم بگفت
نغمه‌های ناب تو پویا نه بود
او نمک را خورد و نمکدان شکست
آن زبان تلخ تو شیوا نه بود
باز آن طوطی شکرخوار هم
سوت سوتی می‌زد و مینا نه بود
تا نوایی می‌رسد از سوی دوست
ای (هدایت) عشق تو والا نه بود



به خوابی دیده‌ام که می‌دویدم
 و خود را بر زمین هم می‌کشیدم
 هیولایی عجیب و بدقواره
 به دنبالم دود داده نویدم
 کسی گوید درون آن سیاهی
 نگه بر آسمان کن ای امیدم
 چنان بر آسمان سر بر ندارم
 تو گر چیزی شنیدی من شنیدم
 صدای دلخراشی از دل دشت
 که وحشتناک تر از آن ندیدم
 شبه مانند همچون هیبت گاو
 چه بی صیغه بگوید ما چریدم
 دو چشمم باز شد از وحشت و ترس
 زبان بسته لبم را می‌گزیدم
 نمی‌دانم که با آن ترس و وحشت
 که ناخن‌های خود را می‌جویدم
 کمی مالیده‌ام چشمان خود را
 تعجب کرده‌ام که من چه دیدم
 خدا را شکر کردم که سر آخر
 به ناگه از چنین خوابی پریدم

به یاد آورده‌ام خوشحال و مسرور
لباس و کفش عیدم را خریدم
مروری کرده‌ام چون خواب خود را
به یک‌باره به این مطلب رسیدم
سرور و شادی امروز گوید
زمستان کو (هدایت) جشن عیدم



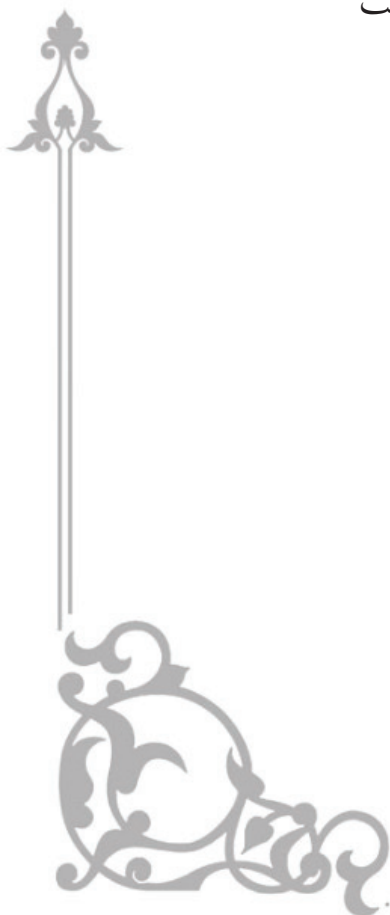
تصویر خیالی برسد ذوق که رام است
 چون پیش من افتد سخنی گفته خام است
 چون دست خودت اختیار شغلت که نباشد
 انجام عمل در عملت نیز تمام است
 هر فرد سر جای خودش کار کند باز
 اتاق پذیرایی مگر آنچه به بام است
 هر کس به نیاز و طلب پول رسیده
 در بانک سرش فکر رسید سفته و وام است
 گویم پی روزی و غذایی همه جا هم
 فکر تله و توری و صیاد چه دام است
 هر شخص به دست آورد از بهر خودش نیز
 روزی حلالی طلبد لقمه به کام است
 باصفا و باوفا و بامعرفت و خوب
 در نزد عزیزان و رفیقان که به نام است
 یک شخص پی کار و تلاش و گذر عمر
 روزی طلب و عمر گذر در پی شام است
 صبحانه به صبح است و نهاری که به ظهر است
 شامی بخورد آنکه به شب در پی شام است
 گویند رفیقان که بگو ذوق شعورت
 در حد تجمل باشد هم نان که به کام است
 پیروزی و بهروزی (هدایت) به دست توست
 چون بخت که یارش بشود گام به گام است

تا نطفه خیال به جانم جوانه داشت
 مرغ دلم عجب هوای آب و دانه داشت
 زائیده توهم دل شور عاشقی است
 آبستن حوادث دل گرم چانه داشت
 این بار پرده‌های دل انگیز ذوق ما
 تنبور و نای و چنگک بهر ما ترانه داشت
 این گونه هم که ظاهر افکار درهم است
 دندانه‌های ذوق ما یکریز شانه داشت
 افکار ما مشخص و پندار ما درست
 در سینه‌مان که آتش عشقی زبانه داشت
 در بسته بود راز و رموز خیال ما
 قاچی بریده شد چو سرخی هندوانه داشت
 با ظاهری پریوش از انجام مدعا
 سواستفاده‌ها ز من رسم زمانه داشت
 از خود گذشتگی به چه حدی توان کنم
 ایل و تبار پاک مرا هم بهانه داشت
 هاروت خوش خیال چو ماروت هم قسم
 بیدخت آسمان ما همچون فسانه داشت
 در فکر آسمانی و احساس ماندگار
 از اسم اعظمی که بهر خویش خانه داشت
 بخشیده‌ای تو لحظه جانسوز بندگی
 اما کرم هم آن چنان پیر مغانه داشت
 تا بلبل (هدایت) از اعمال کار خویش
 بر شاخسار جلوه‌گه شعر لانه داشت



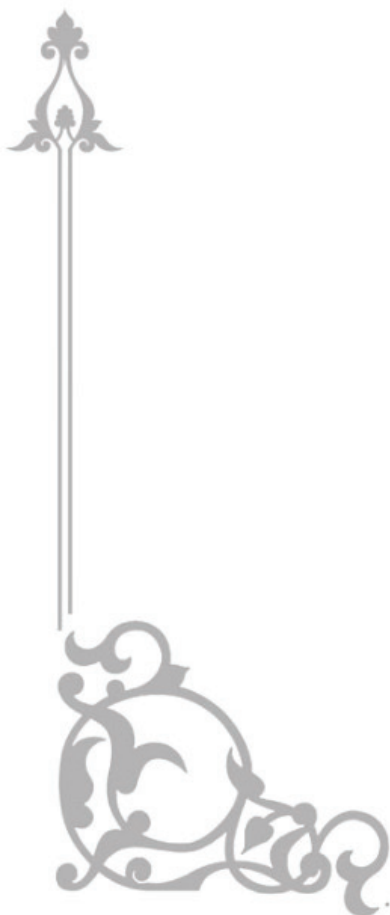
معشوق نگاهش ز نهانخانه خبر داشت
 وز حال خراب دل و خم خانه خبر داشت
 آتش نفس و دیده خونبار نگاهم
 از غمزه و آن حالت مستانه خبر داشت
 هر گاه سراغ تو رود ایام جوانی
 دانم دل و جان از غم پروانه خبر داشت
 با نغمه جانسوز و پر از ناله بلبل
 آگاه شوم بلبل از این لانه خبر داشت
 دیوانه بدانند که چه دیوانه بگویند
 زیرا که هم او از دل دیوانه خبر داشت
 بی دین به عمل کردن دین زار و پریشان
 کافر ز حریف می و بتخانه خبر داشت
 آگه نبود هر کس از آن لحظه مرگش
 شاید ملک الموت ز پیمان خبر داشت
 شداد (لعین) بنا کرد ارم را و لعین شد
 هود نبی (ع) از خانه و کاشانه خبر داشت
 بین حضر موت و صنعا بنوشتند
 پنهان شد وعزرائیل (ع) از این خانه خبر داشت
 آخر که شعورم پر از نعره شعرم
 جبریل (ع) هم از صیحه جانانه خبر داشت

هنگام سخن گفتن از روی قریحه
سرخوش شود از صحبت افسانه خبر داشت
این گونه تپیده است چنان قلب بلاسوز
در سینه‌ام از همت مردانه خبر داشت
تصویر خیالش پر از گنج سخن‌ها
از گنج و آن نسخه ویرانه خبر داشت
کنزالشعرا شاعر محبوب (هدایت)
هر کس به ورامین که ز دردانه خبر داشت



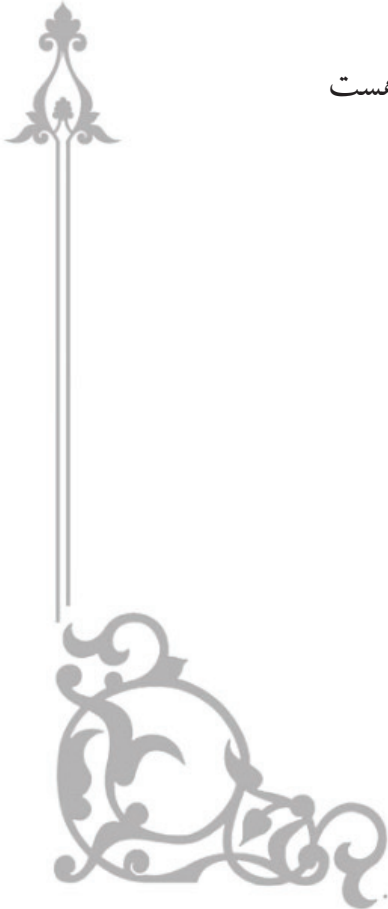
فغان عشق به عاشق بانگ چغانه داشت
 کز آن داغ گناه زشتی زبانه داشت
 به سودای تو آمد این دلم چه دید
 بسوخت تا جگرم یادت نشانه داشت
 که دردی کش تن و دل به غمزه‌ای
 عنایت و نظر پیر مغانه داشت
 و قرآن مجید این وعده داده است
 خداوند بهشتی جاودانه داشت
 تبسم به لبان عاشقی بگو
 دهان چه شد مروارید دانه داشت
 که معشوق به راه عاشقی چه سود
 بگویم تب افکارش کمانه داشت
 بگو پیر مغانه عشق چیست چیست
 هم او ناله جانسوزی شبانه داشت
 عجب نیست ز من دلسوخته مسیح(ع)
 به همراه خودش سوزن و شانه داشت
 که او در همه شب با آه و ناله‌ای
 خدا را همه جا او هم یگانه داشت
 شعور نظرم گفت این سخن ای وای
 که در جلوه عاشق حق میانه داشت
 به امواج تو دریایی نبوده‌ام
 در آن ساحل تو دریا کرانه داشت

خدا داد مرا از این زمانه بگیر
 ببین ناله و گریاندن زمانه داشت
 کز آن داغ نگاهش هم به جان و تن
 سخن‌ها و تبسم‌ها جوانه داشت
 شعور و هنرم به رسم روزگار
 عجین شده و حسی عاشقانه داشت
 و آهنگ کلامم پر ز رمز و راز
 که عشقی و زبانی عارفانه داشت
 به پای دل و جان می‌آیم از خیال
 قریحه و بیان‌هایی فسانه داشت
 که از روی غریزه هم پرنده‌ای
 به شاخه درختی چون آشیانه داشت
 سخن چون شنوی از عشق هست زیاد
 به پر حرف شدن هر کام چانه داشت
 کسی شاعر اعظم را ندا دهد
 بدان لحن و بیان مستی بهانه داشت
 بیا به سر اصل مطلب و ببین
 که جانان و جان و دل صادقانه داشت
 و تا عشق و سخن پا در میان کند
 به چشم تر من اشکی روانه داشت
 هر از گاه (هدایت) کز غم فراغ
 قصیده و غزل‌های تن‌تانه داشت



اولش درخت اناری نهال هست
 ثمره بر درخت میوه کال هست
 تا که نهال عشق من زود داد گل
 چون منکه پی جوی عشق شدم چه حال هست
 عشق بیا و زود جواب مرا بده
 تا تفال زدن حافظ به فال هست
 وای ضمیر ناخود آگاه من چه گفت
 فتنه او بر گردن تو وبال هست
 با تو بگویم چه گفت از وصف حال ما
 گفت مرا دیده چه هم وصف حال هست
 وای دیشب خواب بد آشفته دیده‌ام
 بر اسب خیال تو دیدم که یال هست
 تو چه خوابی دیده‌ای برای ما بگو
 هیچ نگفت او چنان که کرولال هست
 زود رد گم کرده گفته تو بدان
 هر که به فکر جمع کردن مال هست
 می‌رود ایام و به تقویم روزگار
 روزشماری هفته ماه و سال هست
 وقت زمستان رسیده و به دور گردنم
 از برودت‌های شدیدی که شال هست
 شب دراز و خواب نمی‌گیرد که مرا
 ترس وجود اجنه جن و آل هست

هر که رسید از چپ و راست او چنین بگفت
گفت چرا سینه‌ات پر قیل و قال هست
عشق بر تو نیش و کنایه زده عجیب
شهسوار تصویر ذهنت خیال هست
طاووس ذوق تو پری باز و بسته کرد
هیس به شعر تو عجب پر و بال هست
فلسفه منطق تو که داری به شعر خویش
عنصر فکر تو که مدلول و دال هست
لاک پشت پیر که چیزی نگفته بود
گفت نهنگ ذهن تو (هدایت) که وال هست



خاطراتم از عشق زمانی نقش آب شد
 آب بسته به عشق منو پر هم از آب شد
 باری وفا صحبت ما را گفته هست پوچ
 عشق گشت نقش خیالی آن حساب شد
 آن جدا شدن که مهم نیست امان بگویم نیز
 از چه روی او از بی وفایی گفت و جواب شد
 تا بگویم امروزه روز از عشق و وفای عهد
 کهنگی عکسی زده شده به دیواری که قاب شد
 شاید این چنین سخن گفتنم هست رک و راست
 هر کس روز و شبش شبیه هم شد عذاب شد
 سر شود به روزی و روزی به سر شود همچنین
 زندگی ما نیز روشنفکری معاب شد
 حال و روز ما همه زمان در گذر زعشق و هر مکان
 ذهن نیز در فاصله دوران پرشتاب شد
 عشق دوست هر روز بنالم نو بهار جان
 عهد تو و من سر شد و عمرش چون شهاب شد
 دوستی هر کسی که شده باری به هر جهت
 این زمانه کیلویی چند است آن باب باب شد
 حال و زندگانی که از آن سهل و ممتنع
 ساخت و از طناب تقید بازیچه تاب شد
 وای از تو مرا که خام خود کرده‌ای هنوز
 تا شعور من از دست تو خواند و به خواب شد

کوزه تو ای کوزه گر با دست تو گفته‌ام
بعد چرخش سایه‌ها به رنگی لعاب شد
عشق از تو هر چه بگویم کم گفته‌ام هنوز
جای جای هر گفته ما پر آب و تاب شد
گویم شعور سخنم بر لهجه خودش
لای لایی گفت و ز لالایی خواب خواب شد
عشق زشت و دروغین گذشت از چه جهت چنان
شور و شوق و ذوق و خیال ما شعر ناب شد
گفته‌ام از این سوخته دل از یاد آن زمان
وه دل هر خواننده شعرم بین کباب شد
هر کسی بگوید به فن شعر آشناست او
آن زمان بفهمید شعر مرا مجاب شد
گو شیه شعر تو را هر کسی نگفته است
نقد شعر تو (هدایت) حسابش کتاب شد



ساعات عمر همه جا پی راز و نیاز گشت
 گاهی ولی نظرش چنان به دور نیاز گشت
 تا زود پنجره خیال به سرم هست باز
 یادش بخیر از آن روزی که پنجره باز گشت
 چون ساخت و ساز بنای تو پیش شده سازگار
 اما برای چه ناسازگاری اوست آغاز گشت
 آن یار نظرش برگشت و بازی کند
 فاز و نل نظرش یکسره همگی فاز گشت
 اردک تو ول نده بنشین تو به سر جای خودت
 چراند ذهن خودش را سخره همان غاز گشت
 گر آن جهان تو بر گردشگری روز و شب است
 به دوره گرد شدن پای تو نیز باز گشت
 هر چند سعی کنم آسان سخن بگویم ولی
 در دایره تخیلات دور و دراز گشت
 آن ضربه‌های خیال که حس شوریدگی است
 در تخیلت روی همگان واز گشت
 دست کسی به سخندانی تو نمی‌رسد هان
 از مایه فهم و تخیل تو سایه دراز گشت
 آهنگ صحبت تو را هیچ کس نگفته است
 آینده شیوه شعر توست ساز و آواز گشت
 او بر سر سخنش مانده و چنین گفته بود
 احساس صور خیال تو شور پرواز گشت
 چون یافته‌ای تو (هدایت) حقیقت تلخ را
 قمری پرنده رویای تو عاقبت باز گشت

این عشق می کند از تن من هم پوست پوست
 هر روز می رسد از هر طرف پیغام او است
 آخر نگفت راز دل خود برای ما
 لایه به لایه آن معشوقه عشق تو به تو است
 دارای عشق حیوان هست با غریزه اش
 در عشق خود صادق و پاک دانم که قو است
 پی جوی عشق شدم خاطر تو گشت آب
 برگ روان به تلاطم رود چون که به جو است
 با دل خسته و پر ز تلاطم چه کرده ام
 چشمان ما که دل بسته همه جا به جستجو است
 هر جا نگاه من از دست او کلافه است
 چشمان نگرانم پی او در همه سو است
 در به درم به فانوس خیالم همه جا
 تابان چراغ عشق من دیوانه به او است
 ای دوست گو تو را عشق و خیانت رواست
 گفته است عشق و خیانت به قدر ذره مو است
 هر کس ز عشق پیامی را شنید و گفت
 اصل و نسب چرا فتنه گری هاش به خو است
 آخر حقیقت عشق از کجا باید شنید
 گو فاخته به دنبال حقیقت کوبه کو است
 هر بار خاطرات او به سینه چنگ زد
 از دست او کرم فتنه های بد از او است
 با ناله دل غمگین به جان خود قسم
 خواهم خورم (هدایت) همه ساعت به گفتگو است

هر کسی که روزگار چون شکر دارد
 خوش خوشان هوای سرخوشی به سر دارد
 تا روم به پیشواز آن زمانه چه می بینم
 مگر آن لبان شکرین ظفر دارد
 خسرو نظر و فرهاد از عشق شیرینش
 تن و جان سوخته دل پر شرر دارد
 تا مرور کرد پس زمینه ذهنم
 که حاصل زمان و عمر ما ثمر دارد
 به خیال خود جفا کند ایام
 و عجوزه ای است فکر درد سر دارد
 که در این روز و روزگار وانفسا
 به سراغ حادثه روی خطر دارد
 زخم زد به ریشه ام گذار لحظه ها
 روزگار ما چو تیشه و تبر دارد
 آن چنان مثال ثانیه ها بر بادم
 چون که از مصاحبت جان خبر دارد
 کی هلال غم بر آسمان دل می گردد
 دو سه پنچ روز و چار ما قمر دارد
 خوار گشت تن و جان و دل ز بی مهری
 جان به دل خستگان بسی نظر دارد
 هان شکسته دل و غمگسار مجنونی
 هم ز عاشقی و دوستی حذر دارد
 بین (هدایت) از خطای روزگارانش
 چون دلی شکسته و دو چشم تر دارد

در به روی عشق هم آخر بیست
از هر آنچه عشق بود اما گسست
گفته‌ام ای عشق عشق و عشق و عشق
باز بر احساس ما طرفی نبست
من نمی‌دانم چه‌ها با ما بکرد
قلب دل خون مرا گویا شکست
با خودم گفتم که شاید عاقبت
روزن امیدواری گر چه هست
همچو قمری تا حقیقت گفته‌ام
آن پرنده خیال از بام رست
من نمی‌دانم چه با او کرده‌ام
بازوان عشق را دو کتف بست
دست بست و عهد خود با ما شکست
وای از هر عشق پست پست پست
او نمی‌داند چه کاری می‌کند
مست مست و مست مست و مست مست
اردک افکار خود را می‌چراند
غاز کرد و بر سر جایش نشست
هر چه دان عشق هم پاچیده‌ام
آن پرنده امیدم زود جست
خوب بود و خوب بود و خوب بود
یاد او بر این دل ما هم نشست



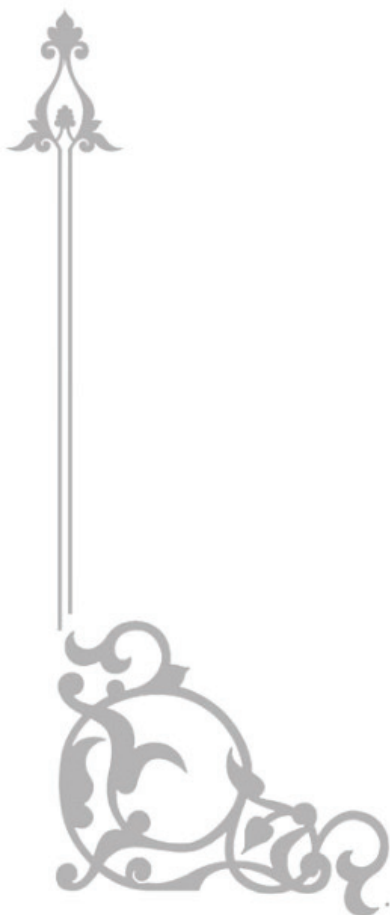
درد و دل‌های تو نشنیده گرفت
عاقبت گویا دل ما را شکست
عشق تاوان عجیبی می‌دهد
با شما هستم که عشق این گونه است
دست به عصا راه رو این را بدان
جمع گیرد شصت هم انگشت دست
با شما گفتم حدیث عشق را
این همان عشق است آنچه هر چه هست
من شدم بازیچه افکار او
دست زنید این بار با آن هر دو دست
هر چه گفتم با تو گفتم هر چه بود
این (هدایت) بود شعرش هر چه هست

هر سو پی جستن که دوانید و روانید
 آخر که جوانید همانید و چنانید
 وقت است عجله نکنید و نهراسید
 آهسته پی مطلب و مقصود برانید
 لجبازی به افکار شما نیز نباشد
 این کار کنی هر که بگوید که ندانید
 دانید که تحصیل شروعش به چه سن است
 آری به همان سن که در آنید در آنید
 تا در پی کسب خرد و معرفت این عمر
 ساعی بشوید و به طلب تا بتوانید
 چون جای شما هست به هر جای عزیزان
 خوش صحبت و خوش حرف و زبانید بدانید
 خواهیم ز خدا عاقبت تان خیر شود باز
 خرسند شدم گر بتوانید و توانید
 کوشش بکنید از پی مقصود و بزرگی
 مشغول به بازی و گذر عمر نمائید
 روشن بکنم ذهن شما را که زمانی
 این عمر رود جای نمائید بمانید
 چون وقت رود خوب از آن بهره بگیرید
 آخر نهراسید که با وقت و زمانید
 همت بکنید از پی افکار بلندم
 تا همچو (هدایت) به سر حرف بمانید



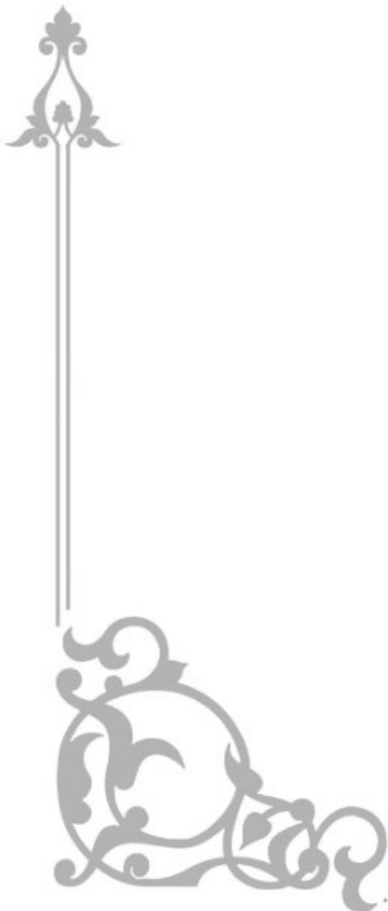
گویم به عزیزان که کجایید کجایید
 در پی هوی و هوس زشت نیایید
 هر کس که بگوید به درستی و خوبی
 بر راه صوابی که نیاید بیاید
 این بار که هستید اگر خوب شنیدید
 بر سر پدر و مادر خود نیز شفایید
 دانم که تمام سرتان عقل که باشد
 این گونه که هستید چو مایید چو مایید
 تا پند و نصیحت به شما خوب اثر کرد
 از هر چه بدی و سخن زشت جدااید
 این عمر شما در گذرد نیک بدانم
 در حسرت و افسوس به وایید به وایید
 چون خوب بخواهید شما هم بتوانید
 از زشت صفت بودن پلشتی که رهایید
 گر بر سرتان عقلی نباشد ز چه رو هم
 هر روز پی ساز و نوایید و هوایید
 ذهن خودتان را به سخن گفتن بی ربط
 این گونه نسایید که خوش فکر شمااید
 گر فکر سوالید و جوایید بگویم
 بر گفته ما هم که توجه بنمایید
 سر لوحه کار خودتان را که بدانید
 هر وقت شما در پی این کار گرایید
 گر گفته ما را بشنیدی که شنیدی
 گوید (هدایت) که ز مایید ز مایی

حس و ذوق شعر هر بار می گیرم
 دست خود را به دیوار می گیرم
 هر کجا تاب و توانم تمام شود
 از تن تبار بیمار می گیرم
 دست خودم نیست این حرفها ولی
 شعر و غزل را سبکبار می گیرم
 تشنه شدم تاب و توان بخوادم زود
 کاسه صبری عطش بار می گیرم
 تا تنم آغشته به غم می شود باز
 از تن خود غم به ناچار می گیرم
 حد توان دریغ نکرده ام چنان
 دست گرفتار غمدار می گیرم
 شعر خود را نقد کنم بدان جهت
 بطن اشعارم به اقرار می گیرم
 بعد نقد شعر از جهت معلوم
 شعر و غزل پی این کار می گیرم
 باز نقد شعر حاصل مرا چه داشت
 کاسه پر بار این بار می گیرم
 هر زمان پوتین و فانسوخه خیال
 از سر بازار رفتار می گیرم
 تا (هدایت) شعر خود را محک زده
 جنگجو را هم به پیکار می گیرم



مشوی

جانا به جهان جانی
چون روح که می مانی
ای یار تویی که جاودانی
آگاه به کار این جهانی
آخر تو خدای این زمینی
بر جمله جهانیان معینی
بر جمله جهانیان عزیزی
دادی تو جهانیان تمیزی
شاهی جهان لیاقتش تو
درمان دلی کفایتش تو
یارب مده هیچ کار دستم
تنها که بدون حق چه هستم
تا روی تو بر دلم نظر کرد
از هرچه بدی دلم حذر کرد
چون هیچ شوم بدون رویت
من آمده‌ام به سوی کویت
ای دوست‌ترین کسی که دانم
ای یارترین کسی که خوانم
جان غیر تو هیچ کس ندارد
خود را ز طلب به حق سپارد
دریاب که ما به جان ننازیم
هر لحظه فقط به جان بیازیم



ای خالق این جهان که هستی
ما را ز درت مران که هستی
پیروز تویی به کار هستی
منداز مرا به راه پستی
کشتی بلا همین جهان شد
هر کس که تو را شناخت جان شد
در هر نظری خدا تو باشی
بر آب که نا خدا تو باشی
شرمنده ز روی دل مگردان
یارب دل ما ز تن بگردان
بنمای رخت به حال مسکین
زیرا که دلم شده است غمگین
مرده است نظر به سوی این دل
خواری همه مانده روی این دل
بیزار شدم ز این جهانی
از سر به تهش چنین زیانی
دلگیر شدم دلم تو را خواست
بد حال نمی شود که اینجا است
هر کس دل خود به سوی او کرد
آن روی عزیز جستجو کرد
روزم همه گشت خوب و معلوم
صبرم همه هست پاک و معصوم

دردی به دلم نمانده آنی
آخر تو خدای مهربانی
دانم که جهان به روز محشر
شد روز رسیدگی به هر شر
اما تو بگو که چیست محشر
هر فعل بدی که نیست محشر
قرآن ز تو جوش می زند یار
بر ما است که لطف حق چه پر بار
آن حجت عاشقان که آمد
پیغمبر ما بگو محمد (ص)
با نام علی (ع) دلم به پاکی
آسوده شد از جهان خاکی
عاشق که شدم به روی ماهش
هست این دل من عزیز راهش
چون راهبری (هدایتش) تو
بر این دل من روایتش تو



زیبا صنما عزیز ما قهارا
ای آنکه نظر کنی ببخشی ما را
دریاب مرا که دل ز تو می خواند
این گونه دلم به راه تو می ماند
چون دوست تر از تو کس نمی بینم باز
از خرمن عاشقی چه می چینم باز
فیضی است رسیده بر دلم از یادت
باز آمده ام که دل دهم بر بادت
هیئات اگر کسی تو را بشناسد
یک جا دل و دین خود به راهت باز
شوری به دلم نظاره گر می آمد
تا بر دل ما چنین (هدایت) آید

یارب دل من مست هوایت شده است
هر کس نظری کرد فدایت شده است
با هر نفسی بر دل من گشته عیان
آخر که خدا در همه جا نیست نهان
سالوس صفت گشته چو ابلیس لعین
نفرین خدا در پی او گشته قرین
ما را تو خدا با خودمان وامگذار
با خویشتن خویش تو تنها مگذار
اشکی ز تنم آتش غم می فکند
با صوت دفی این دل من می شکند
سوزی به دلم آخر کار آمده است
تا در طلبت زار و نزار آمده است
یادار (هدایت) چو رسد بر تو زیان
دلگیر نباید شد از آلام جهان



انسان تو را که روز ازل آفریده‌اند
 جن و ملک ز حسن جمالت چه دیده‌اند
 خالق ز ما چه دیده که این گونه هم چنین
 گوید هزار بار که احسنت و آفرین
 در ما حکایتی است به ژرفای زندگی
 تسلیم حق شدیم و کردیم بندگی
 یاران به راه راست ز بد بر حذر شدند
 همداستان و همقسم و همسفر شدند
 از این سبب که بوده خدا داده اختیار
 همراه ما که در همه جا بوده بخت یار
 دنیا خوشان مست چه لبخند می‌زنند
 بیچاره ای فلک زده در بند می‌زنند
 چون روی خوش ز عالم فانی ندیده‌ایم
 در خواب غفلتیم نه خلوت گزیده‌ایم
 روز حساب محضر خالق چو می‌رویم
 با کوله بار پست که شرمنده می‌شویم
 ما جمله از سلاله این پاک آدمیم
 با هم برابریم و مخلوق عالمیم
 بودند یک گروه که در فکر مال و سود
 کردند یک گروه دگر رکعت و سجود
 گفتم سبب مپرس که با ما عنایت است
 بر بندگان آدم و جدم (هدایت) است

گروهی عمر خود را سر بریدند
به هر بیراهه‌ای جان را خریدند
به دیناری فروش از عمر کردند
جز این یک معصیت کاری نکردند
بجز پول سیاه چیزی ندیدند
جهان با پول‌های خود خریدند
جهان با پول‌هاشان غرق چرک است
که مملو از پلیدیها و شرک است
فرو رفتند در گرداب آمال
نترسیدند از زشتی اعمال
حساب نفس خود پامال کردند
درون خویشتن جنجال کردند
فرو شستند نیکی را زیندار
بدی آوازشان باشد به کردار
به دست خیر دادن دست شستند
حساب از آخرت در بست شستند
اگر روزی به انعامی گشایند
همانند گدایان هم گدایند
نه پولی را به خود انبار کردند
نه کس را دوستی غمخوار کردند
کسی را جز به بیزاری ندیدند
ز هر کس سخت بیگاری کشیدند



غلامان را به بیگاری گرفتند
کنیزان را چه بی ناموس کردند
بدین بی حرمتی مردود گشتند
ز خود بیخود شدند از خود گذشتند
صفاتی بد ز خود ساری نهادند
که لعنت را به خود جاری نهادند
اگر نامی از ایشان یاد گردد
به آهی نام او بر باد گردد
نشد کس را به پایش اشک ریزان
شکسته عهد خود با پاک یزدان
شنیدند عهد و پیمان خداوند
نفهمیدند از خوبی جدایند
خجل گشتند اما در قیامت
فرو شستند دستی از ندامت
به پولی عمر خود را باد دادند
که در عقبا به جان کنند فتادند
در آن دنیا سرایی تازه دارند
که با خود عاقبت پوچی بکارند
به اعمالی خجل گشتند آخر
جهنم را به خود دیدند آخر
تلاشی بس مضاعف را ندیدند
به دل آشفته‌گی‌ها را چشیدند

نبودی هر زمان بر عهد و پیمان
که راحت را به جایی نیست پایان
هر از گاهی چنان از خویش رستی
ولی هر جا روی تا پای پستی
کسی درسی از این مکتب بداند
نباید دست محتاجی براند
اگر دنیای ما دنیای فانی است
همین دنیای فانی همچو خانی است
به غایت شد چه کس پیروز دنیا
هر آن کس که به دست آرد دلی را
ز تن رخوت برون کن گام بردار
کنون از تیرگی‌ها باش بیزار
(هدایت) را اگر آزاد بینید
ز پا افتاده را دستی بگیرید



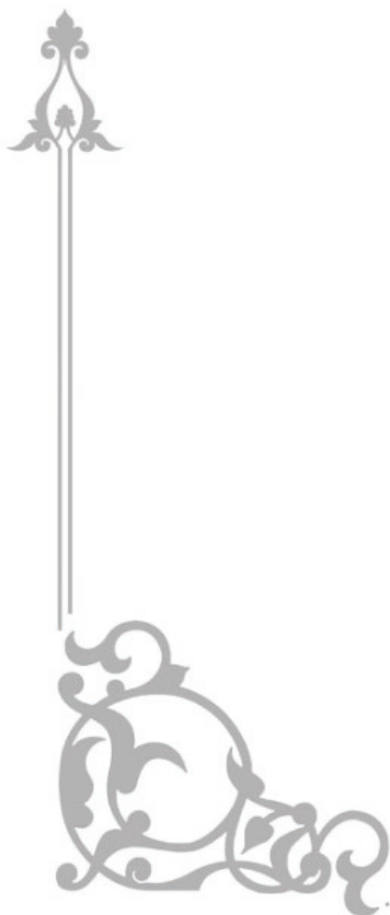
در این دنیا دو روزی می توان زیست
دو روزی می توان با کاروان زیست
دلی کز سنگ باشد دل نباشد
که بر این عطر گل هر گل نباشد
سخی باشی تو همچون ابر باران
دلت هرگز نخواهی یافت نالان
دلت را چون رها کردی زدردی
سفر تا سوی شهر خیر کردی
بدان هر تن به بد مایل نباشد
که هر بویی مثال از هل نباشد
پلیدی را کسی خواهان نباشد
سیه کاری به دل درمان نباشد
سیه کاری سیه حالی است آخر
که پایانش چه تو خالی است آخر
دلت گر چه حراجی تازه کردی
تباهی را حراجی تازه کردی
برای وقت درمانت چه کردی
زبیدادی به وجدانت چه کردی
اگر در خود نداری میل هر چیز
سیاهی را برون افکن زجان نیز

ز بی‌عاری حذر کن بانگ بردار
کنون از تیرگی‌ها باش بیزار
ندا بر گوش هر اعمال خود زن
دوا هم بر زبان حال خود زن
بیا پندی بگیر از این (هدایت)
به فریادی بخوان از نو روایت



سبزه چشم مرا خاک نظر ناب کرد
 لطف خدای جهان این همه بی تاب کرد
 اوست که جان مرا لطف دهد این چنین
 با همه خوب و بدم گشته به جانم عجین
 چرخش دور جهان هست خدا فایقش
 وارث چرخ جهان کس که نشد لایقش
 خرده مگیر و بیا کار جهان را بین
 پرده دیده نشد با دل و جان همنشین
 برده کسی که در آن توشه خود را ببست
 صحبت لطف خدا بر دل مشتاق هست
 تا لب شط لب آموده ام پر زشور
 صورت موج بلا شسته دلم نیست کور
 هر که نگاه مرا عاقبت این بار دید
 حاصل عمر مرا با دل افکار چید
 زود نگاه مرا یار چه سر پنجه کرد
 راحت جان مرا او به طلب رنجه کرد
 چاره کار مرا داده (هدایت) نوید
 اشک زلال رخس موج روایت شنید

بیدلی دارم بنازم من به آن
شوخ چشمی می کند با قلب و جان
شوخ چشمم را ز خود پنداشتم
در ورایش هیچ می انگاشتم
روح من در هر زمان نالیده است
روح من در تن چه رازی دیده است
باید آن ساقی خوش اورنگ را
یا که آن ساقی شب آهنگ را
سعی خود معطوف دارم هر زمان
تا که دل آگه شود خواهد امان
شوخ چشمی می کنی با دیده ام
از نگاهت دلبریها چیده ام
عشق هم شوری و حالی بایدهش
عاشقی آن است دل خوش آیدش
علم دینت را شرابی کهنه کرد
ذهن و تن را هر زمان پرفتنه کرد
وہ چه حالی دارد این سرگشته حال
وای من از صورتی آشفته حال
یاد دلبر از سرت بیرون کنم
یا که دل را این چنین پر خون کنم
تشنه دارد سوز و آهی بیش و کم
می رود سویی به راهی بیش و کم



تا کی از مستی خود فارق شدن
باز هم آبستن عاشق شدن
آن کسی عاشق نشد فارغ بود
باز هم دلداده عاشق بود
عشق در آن جلوه گه جانان توست
هر که آمد پیش جانت جان توست
کن تو پرهیزی ز هر عشقی پلید
آن که داند از چنین عشقی برید
سوز دل آمد به نازی ای پسر
عشق مفهومش به بازی ای پسر
چون (هدایت) بود دل آباد دید
کنج خلوت او دلی را شاد دید

دل به ندایی غم مستانه داشت
رنگ رخسار خود چه کلامی نگاشت
بار دگر این نگهم ناز داشت
بی تب و تابی به دلم راز داشت
این چه نگاهی به رخم مانده بود
یا چه نوایی به دلم خوانده بود
داد گواهی که تو کم کن زخشم
تا که گواهی دهد این آب چشم
روز و شبی با دلت آرام باش
غم به کناری بنه پر کام باش
از همه غم دور بمان بیقرار
بار دگر زود نشینی به بار
یاد سفر کار تو را شور داد
این همه غم از نگهت دور باد
پای سفر با تو همین جا نشست
پای جهان نیست تو را پای بست
ساحل دنیا به تو کارش نبود
با تو شدن نیز قرارش نبود
چون که خدا خوب تو را دوست داشت
بذر محبت به دلت خوب کاشت



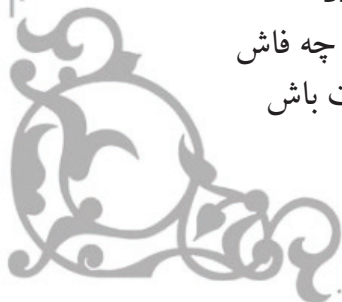
چیدن این میوه دنیا به کار
گو ندهد جز به کسی کردگار
خوب ترین آنکه ز هر چیز اوست
اشرف مخلوق جهان نیز اوست
او که به این میوه دنیا رسید
مست شد او این همه غوغا چو دید
وقت رسیدن همه را شاد کرد
میوه جان را به جهان داد کرد
با تو بگویم ز چه این نام ماند
دست و دلی از چه به این جام ماند
ناظم این چرخ و فلک خوب خواست
تا که در این دید جهان خوب جا است
بهر چنین بنده بی جاه و نام
مصلحتش هست رسد او به کام
خواست شد این گردش دوار هست
هر که نفهمید شد آخر چه پست
روز تو می رفت به بازی چه خوار
دست و دلت نیست هماهنگ کار
توشه پر بار جهان شد چه پست
مزد تو از این همه خوبی چه هست

گر تو بخواهی دل خود را چو روز
روضه جان مشق تو باشد هنوز
دیر نشد وقت تمنا زیاد
رحمت حق بر دل و جان زنده باد
دیده خود از همه بد دور کن
هر چه بدی هست تو در گور کن
همچو (هدایت) دلت ارزنده باد
شر بدی از دل و جان کنده باد



من به جان دل داده‌ام دل‌داده‌ام هر جا تویی
 بال پروازم تویی صاحب سخن بر ما تویی
 چون زلیخا با منی هر جا شتابان می‌دوم
 من ز کویت همچو یوسف با چه صبری می‌روم
 با تو می‌گویم چسان با دل مدارا می‌کنم
 وقت سختی این دلم را سنگ خارا می‌کنم
 همچو شمعی تا به کارت بی سروپا گشته‌ای
 گر تو هم این گونه باشی بر جهانی برده‌ای
 خوب بودن را به کارت زنده کن ای با خرد
 دست محتاجی که دیدی نشنوم کردی تو رد
 هر کجا دیدی کسی از پای افتاده است سخت
 بر تو هم داده خدایت آن زمان اقبال و بخت
 گر گرفتی دست مسکینی خدا رحمت کناد
 چون خدا خواهد چنین کاری بر اعمال فتاد
 فایده آنکس برد چون عاقبت اندیش بود
 کار خیری چون رسد از دیگران هم پیش بود
 سینه‌ات را پر ز خوبی کن دلت را ناب کن
 هر دلی را مست دیدی شور حق را باب کن
 آن لباسی را به تن کن دامنش پاکیزه است
 دامنی آلوده بودن می‌کند دل را چه پست
 دست را بر دامنی گیرم که بد جاهش نبود
 چشم هر نامحرمی را پای آن راهش نبود

چون تکلم می کنی از حرف خود آگاه باش
 علم را جويا بشو در کار خود پرخواه باش
 هر چه را خواهی برای دیگران هم خوب خواه
 راه خود را خوب جویی می شوی مانند ماه
 خیزران را می توان سبید و کاغذ زاده کرد
 هم بساطی را به چوبی از فلک آماده کرد
 راستی را دوست دارم راستی کاری است خوب
 دوستی را راست خواهم دوستی کاری است خوب
 بهر مشتاقان خدا باشد پناهی ای پسر
 عمر خود را نگذرانی در تباهی ای پسر
 مونسسی داری به دل آوای مستی می دهی
 لنگ لنگان می روی این پای خود کج می نهی
 دل به هر سو چون رود از کار خود شرمنده ای
 با دلی سرشار از زشتی بدان خر بنده ای
 کیست آن رهرو که در دنیا کجی شد کار او
 در مثل آخر بدان پالان گاهی بار او
 چاکرانی گر نمی دانند رسم این زمان
 چون خری هستند پا بر گل به بازو پر توان
 روی از هر کس بریدی نشنوم ای بی خرد
 روی از خالق بریدی کمتری از هر چه دد
 جای جای این جهان پندی به خود دارد چه فاش
 راز آن را گر تو خواهی با خدا رو راست باش



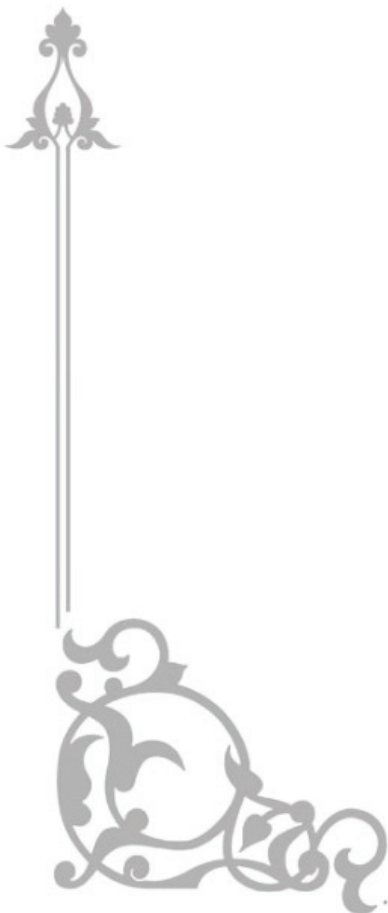
تا دعایی بر دلت آمد خدا را یاد کن
 نور حق بر دل نشیند هر بدی را داد کن
 گر تو خواهی می توان در هر زمان برگشت زود
 تا خدایی هست لطفش بر جهان معلوم بود
 غایبی از دیده ها آخر کریمای خدا
 جلوه گر کردی جهان را آیتی دادی به ما
 عیب ما را چون که ستاری به هر بیننده ای
 هر چه عصیان بود از مخلوق انسان دیده ای
 فیض خود را باز هم بر جان ما ارزان بدار
 شاید این دل بار دیگر هم نشیند چون به بار
 کردگارا خالقا رحمی بکن بر بنده ات
 تا در آن دنیا نباشد این چنین شرمنده ات
 توشه اش را این (هدایت) خوب تر آماده کرد
 چون بهاری بود و بر دل یک مروری ساده کرد

بار دگر بار سفر بسته شد
زینب (س) غمدیده خدا خسته شد
یابن علی (ع) زینب خونین جگر
مویه کنان ریخت چه خاکی به سر
در پی او کودک و زن می دونند
بر سر و بر سینه خود می زنند
تا پدرش غرقه به خون گشته بود
کوفه به خونس تو بدان تشنه بود
دشمن کافر که در آن سرزمین
عهد شکستند و نبودند امین
موقع پیکار شدند خیره سر
مرد نمایان زبون تیره سر
بار خدایا تو تقاصش بده
هر که بدی کرد عذابش بده



ای نام تو هست گنج هستی
 از راه تو دور مانده دستی
 در مکتب عاشقان سعادت
 در حجله خون دل شهادت
 مردانه تو هم وضو گرفتی
 با یاد حسین (ع) خو گرفتی
 آخر ز کجا توان گرفتی
 از خون دلت چه جان گرفتی
 ای آن که دلم شهید راهت
 من عاشق صورت چو ماهت
 ای نام تو کرده دیده ام تر
 دریاب که گشته طاقتم سر
 ای غایت صبح پاک روشن
 بر دشمن کینه توز جوشن
 ای یاد تو چشم کرده مرحم
 از یاد تو دشمنت چه درهم
 این دل چه شنیده از جفایت
 غمگینم و بر دلم ندایت
 سویی نفسی به هم گذارم
 با یاد تو اشک غم بیارم
 بر سفره دل غمی بکارم
 تا عرش عظیم ره سپارم
 میدان ز تو دیده این قیامت
 با خصم بجنگ با شهامت
 با نام شهید گو (هدایت)
 تا راه تو را کنم روایت

شیعه یعنی خوب بودن در نهاد
شیعه یعنی مرد میدان در جهاد
شیعه یعنی مرد میدان مرد رزم
شیعه یعنی کار او با عزم جزم
شیعه یعنی شرزه در پیکار و جنگ
شیعه یعنی بر کند هر گرد ننگ
شیعه یعنی خوب جان بر کف شدن
شیعه یعنی دست ظالم بستدن
شیعه یعنی پر ز ایمان پر ز علم
شیعه یعنی در صبوری مرد حلم
شیعه یعنی چون علی (ع) مشتاق یار
شیعه یعنی چون طلای پر عیار
شیعه یعنی پاک باشد در نهان
شیعه یعنی خوش سخن اندر بیان
شیعه یعنی رهرو راه علی (ع)
شیعه یعنی راه حق شد منجلی
شیعه یعنی پیرو راه نبی (ص)
تابع راه رسولی (ص) ای علی (ع)
شیعه یعنی منتظر تا هر زمان
حضرتش حجت بیاید بر جهان
شیعه یعنی با (هدایت) بر کسی
شیعه یعنی لطف حق دارد بسی



یا علی ای گنج ایمان و صفا
 ای که نامت هست با عدل و وفا
 ای که این دنیا چه رسوای تو شد
 عاقبت دنیا نه همپای تو شد
 راه را بنما صراط‌المستقیم
 بر دلی آخر چه شد افتاد بیم
 دشمنت نشناخت آئین تو را
 باز می خواهد به دل کین تو را
 وقت رزمی گفته ترسیده است او
 آن زمان آخر که حق دیده است او
 ذوالفقارت کرده این خصم زبون
 تا که خاموشند در یاد درون
 در قناعت کس که همپای تو نیست
 در قضاوت مثل آرای تو نیست
 چون شهیدت کرد ملجم به نیاز
 تا که بودی در گلستان نماز
 مسجد آخر دید سرباز شهید
 فزت و رب الکعبه آواز شهید
 رستگاری باورش جز تو که بود
 دین حق را باورش جز تو که بود
 ای خدا هستی به دلها بنشان
 روح نیکی را به دلها بچشان
 با تو گویم دل چرا یار تو شد
 دل چه سری دید تب دار تو شد
 تا (هدایت) بود دل یار تو شد
 این جهان در پی اسرار تو شد

بدان ارباب معرفت نماز است
سر وقتش بخوان عین نیاز است
که اجری داشت بر تو آن ستایش
شعوری چون رسد از این نیایش
عبادت کار آن همچون تراز است
عمل کردن به واجب هم نیاز است
هم انسان خود نشان ننگ می زد
شیاطین را به نفسش سنگ می زد
ندایی از صفای یار می گفت
که بر قلبم نوای یار می گفت
چه شد آخر نماز عشق خواندی
تو هم بر حرف خود چه خوب ماندی
(هدایت) گر کنی تو شکر یزدان
نشانی می رسد از نور ایمان



عبادت‌ها همین اعمال نیک است
از این اعمال بر دل حال نیک است
نیازی را نمازی می‌رباید
اگر شیطان گناهی را ستاید
مبادا بر دلت ننگی بماند
که شیطان بر دلت سنگی نشاند
تمنایی به دل دارد رحیما
گره در کار می‌ماند کریما
هر آن کس چون سرایی امن خواهد
بباید از تمنیات کاهد
چه کس را این سزد ما را کمک حال
بود هر فرد تنها را کمک حال
در این دنیا به هر جا مانده بودی
چنین دل را به هر سو رانده بودی
شریکی گرز کارش مانده باشد
در آن ره دیگری وامانده باشد
بیا با ما بمان در راه آخر
نگاهی کن بر این یک ماه آخر
خیالی را ببر از یاد آخر
تو پوچی را بده بر باد آخر
پیامی را چنین از خود شنیدم
ندانستم که تا مقصد رسیدم
جوابم را گرفتم از (هدایت)
کنم بر جان و دل هر دم روایت

آن یکی افتاده در خم مست می
و آن دگر هر دم ببین او کرده قی
مست دنیا شد دلش با می بین
ز آب و گل بر جا بماند خشت کین
مست می بودن دلی را کور کرد
از خدای مهربانش دور کرد
هم نشینش گشت آن شیطان شر
مست و پاتیل است این چشمان شر
در نگاهش جهل غوغا می کند
نفس را این جهل رسوا می کند
نفس اماره است بر دل حکمران
تا که ابلیس است بر او ساربان
تیر ابلیسی اگر بر دل نشست
نیک دان کشتی جان بر گل نشست
پیر از مستی دلش سنگین شده است
خم زمستی این چنین رنگین شده است
پیر دنیا شو نشو پیر شراب
روز محشر دل بماند در عذاب
دار دنیا ای پسر ارزش نداشت
آن که دل را در سرایی جا گذاشت



جاهلی با مشق می دل داشت کور
غیر از آن هم می شود از خویش دور
ساعتی با می که شد عمرش تباه
هر زمان او با خودش می گفت آه
زار شد دل نزد ا... الصمد
با تو کل حق کند او را مدد
بر دلت گر توبه ای آمد بدان
زود استغفار را بر دل بران
چون (هدایت) بر دلت زنگی زند
لطف یزدانی به دل رنگی زند

بدان میخوارگی فعلی تباه است
 نمی دانی که می خوردن گناه است
 نصیحت می کنم جان را خبر کن
 چرا زشتی کنی از بد حذر کن
 اگر می خورده ای توبه بکن زود
 دروغی هم نگویی آخرش بود
 سخن از شخص نادانی شنیدن
 رخی شیطان صفت را باز دیدن
 عجب مستی تو را بد حال کرده
 چنین شیطان تو را اغفال کرده
 اگر روحم به روزی کرد پرواز
 نباشم روز محشر با تو همراز
 که بد مستی تو را زیر و زبر کرد
 تو را غافل تر از هر بی خبر کرد
 کدامین کس تو را می خواند ای دوست
 کدامین جان به دل می ماند ای دوست
 مگو با من که این سر با تو گویم
 نمی خواهم دلم را در تو جویم
 ولی اکنون بگویم این سخن را
 که آخر نیست جایی خوب هر جا
 بگو پندی گرفتم از (هدایت)
 بگویم بار دیگر کن عنایت



عادت زشت عجب از تو در آورده دمار
 چهره یار ببین مانده به دیدار خمار
 ساعت کار تمام است ولی عمر هدر
 رفته و هیچ جزایی که نمانده است به در
 جامع جمع تو این بوده در این دیر خراب
 نامه روز حسابت که چنین رفت بر آب
 دانه کشت چنین مزرعه ای نیست به بار
 سینه غمزده ای هست ولی نیست به کار
 از دل غمزده ای هر چه شنیدیم سخن
 صاحب دیده چرا مانده در این راه کهن
 موزه ما همه پاره است به راهی که در آن
 راهرو راه نپیموده رسیده است عیان
 صورت یار ببین مانده به این راه دراز
 شوق تو دیده او کرده چنین عاشق و ناز
 دیده اوست چو پرگار نگاهش همه مست
 چون گل پخته هر کوزه گری زود شکست
 هرزگی هم ز نگاهی غم دل داشت به لب
 تا دم مرگ چرا یار سرش پر ز طلب
 این سخن را بشنو پیر مغان گفته ز لطف
 بهر تو نیز که پندی به بیان گفته ز لطف
 گور تو خاک جهان است مگو در بدرم
 روزهی جان همه روزه است ببین چشم ترم

خانه پیرمغان خان معبود شده است
گنه اصغر و اکبر زچه مردود شده است
غایت عمر کسی برد که دنیا زپیش
آمده تا که نبیند همه شرمندگیش
جامه زهد به تن کن برو تا عرش خدا
بت تو نیست به جان هر چه تهی بود خطا
شاهد و شهد تمنا کس دیگر بشنید
فاتح علم و عمل با تو (هدایت) برسید



کار دنیا را چه کارش با تو بود
 یا که از این راه خواهی چند سود
 تیرگی را در نگاهت خوانده‌ای
 دردمندی و به دنیا مانده‌ای
 بوده فکرت چند روزی بگذرد
 لیک گویم از تو دنیا نگذرد
 خاک بر آن سر که دنیا دوست بود
 داشت بر سر او هوایی همچو خود
 خون خود آلوده‌ای با ترس و بیم
 بوده آمالت به دنیا زر و سیم
 راه خود را راست جو بی ترس و بیم
 هست راهی راست راهی مستقیم
 کارها وفق مراد است ای پسر
 گر نکردی فکر آمد در دسر
 ناکجا آباد شوقش در سر است
 چون که راهی راست راهی برتر است
 راستی در کار باشد بهتر است
 کار تیماری بدان با مهتر است
 داوری از حق بخواهی خوب هست
 برده آن کس بار خود را خوب بست
 توشه‌ات زیبا است از پرکردگی
 پیش بردی کار خود با سادگی
 با (هدایت) باش و بر لب خنده کن
 روی زشتی را بیا شرمنده کن

با هر نفسی به سوی تو می‌نگرم
چون در طلبت ز کوی تو می‌گذرم
هر دم که تو را صدا زنم ای گل من
هر لحظه تو را صدا کنم ای گل من
آنجا که دلم به سوی تو پر زده است
زشتی و بدی چرا ز تو سر زده است
شاید نفسش که باعث خیر شود
روزی برسد که جانب خیر رود
گویم همه جا چرا غم جان بخوری
هین در عجبم چرا غم نان بخوری
گر یاد خدا بر این دلت جای فتاد
از لطف خدا که روزیت گشته زیاد
آن وقت (هدایتی) که واجب بشود
تا بار دیگر که عیب حاجب بشود



ای مرغ سحر بیا تو این بار
 این شوم صفت ز تن تو بردار
 چرخى به جهان بزن تو يك دم
 تا زود غمى ز دل شود كم
 امشب تو چرا گرفته حالى
 آرام چرا به دل بنالى
 زشتى تو به اين زمانه دیدى
 رفتى ز شبى فسانه چیدى
 جنبش ز تو اين ترانه از تو
 جوشش ز تو اين فسانه از تو
 دور از تو بود سياهكارى
 فرصت چو رود نيابد آرى
 تاناله ز آسمان شنيدى
 فرياد به اين زمين نديدى
 سرگشته چرا شدى تو اين بار
 پاى از چه كشيده اى ز اين كار
 برخيز بزن به راه دشوار
 همت تو بكن زياد در كار
 وا كن دل خود ز هر چه آنى است
 برگرد ز هر چه جاى فانى است
 دل را تو به سوى يار بسپار
 بر درگه حق دلت صفا دار

آواز دلت عیان نمی شد
شب در نظرت نهان نمی شد
یک بار دگر بخوان ترانه
تا باز شنیده شد فسانه
درمانده نشو ز کار فردا
یادت که نرفته شام یلدا
سو گل تو شدی به باغ آری
پرواز کنی چو زاغ آری
با دل چه کنم گرفته حال است
بر سینه من غمی وبال است
آغاز شب است و دل خراب است
آشفته دلی مرا عذاب است
با این همه شور و غیرت از درد
این پند و سخن نتیجه‌ای کرد
این بار سخن ز من شنیدی
پندی تو در این سخن ندیدی
گر پند و (هدایتم) شنیدی
این گفته ما به جان خریدی



دلگیر شدم ز هر سیاهی و بدی
بیزار شدم ز هر تباهی و ددی
دلشاد شدم بسان پاک باختگان
مسرور شدم چنان خاک باختگان
سرمست شدم از این دو روزی که گذشت
بر صحنه ذهن ما چنین نقش بیست
این وقت چه وقت آمدن بود امان
هر لحظه عمر با (هدایت) تو بمان

گفتند به شخصی که جهان‌دار خداست
 این دون جهان تا به خدا از چه جداست
 او گفت بگویم چه سوالی است به جا
 هر چند خداوند زما بوده جدا
 از شیخ دگر هم سخنی گشته بیان
 چون گفته آن شخص بتر نیست بدان
 این شیخ چنین داده قسم هین تو بسوز
 هیئات لباسی تو زاین فکر مدوز
 نا پخته تر از صحبت آن شخص نبود
 از صحبت آن شخص رسد بر تو چه سود
 راهت به رهش فاصله‌ای بیش نداشت
 آخر که خدا در دو جهان خویش نداشت
 ره یک نفسی از دل من تا به خداست
 این راه بگویم که ز این نفس جداست
 آن کس که دلش خواست مسلمان بشود
 باید به دلش نفس که قربان بشود
 این بار صدایی به دلم گفته بیا
 گیر سخن آویزه گوشت بنما
 خاموش (هدایت) که سخن گشته تمام
 بر نفس نجنبی بزند بر تو لگام



بیننده چو دید راز هستی
 نادیده گرفت ناز و مستی
 گم گشت درون هر سیاهی
 بر بست ز هر نشان نگاهی
 آزار به حال زار خود داد
 او رنجه به راهکار خود داد
 آگاه هم او نشد دو روزی
 بر خود بخرید این تموزی
 نشنید که دل چگونه هر بار
 نالیده به روزگار بسیار
 او از همه حال ما خبر دار
 این راز تو را بود نگهدار
 با مال حلال کن قناعت
 تا آنکه خدا کند شفاعت
 هر روز تو باش اهل طاعت
 تا روز دگر شوی شفاعت
 با یاد اله حق تعالی
 بر درگه راه حق تعالی
 پاکی برسد به حال و احوال
 گم هم نشود بدی اعمال
 این ماه به جای خود نشانش
 هر عشق به جای خود گمانش

با ناز و کرشمه کس نجوید
این راه به آخرش نپوید
برخیز که وقت تنگ آمد
این بی‌صفتی چه ننگ آمد
این بار بیا تو ای (هدایت)
با ما تو بخوان ز نو روایت



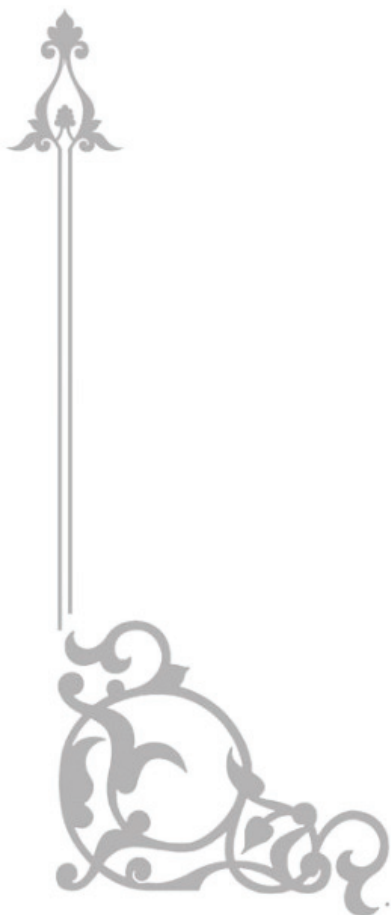
حال و روز ما چرا اسفناک هست
 افکار ما چرا غمناک هست
 چشم‌های ما چه شد نمناک گشت
 حق‌ها ما ناله طربناک گشت
 سینه ما عاشق و بیمار کیست
 شاعرانه در پی دیدار کیست
 مثنوی گفتن چه شد نوین بود
 خاطرات ما به او ظنین بود
 شعر ما روزش چو شام تار کیست
 وصف حالش وصف حال زار کیست
 عشق‌های یار دروغین نبود
 دست‌های فتنه‌اش خونین نبود
 فکرهای زشت را بیرون بکن
 با خودت دعوا و دلگیری مکن
 در سراب ما به صحراهای دور
 شیر و کفتارند در فکر عبور
 هر کجا حیوان به درگیری و زور
 در ره عشقش بگیرد گور گور
 در دل صحرا عجب کشتار گشت
 هر کجایش پر زهر مردار گشت

در ره تو گفته‌ام کوشا شدم
نادم و نادان بدم دانا شدم
خاطرات ما عجب رنگین بود
چون طلای پربها زرین بود
آن زمان شعری که پذیرا شدم
تا به دردانه شدن روا شدم
بر سر هر کس کله پشمینه نیست
ذوق شعریش بگو سیمینه نیست
در کنار رود چون سیمینه رود
رودخانه دیگری زرینه بود
شعرهای ناب تو زرینه هست
در چکاچک‌های تو تهمینه هست
تا که بهرام تو هم چوینه گشت
فکرهای تو به دست پینه گشت
از پی بهرام تو تهمینه نیست
چون که شعر ناب تو در سینه نیست
بر سخن هر کسی کردار هست
گفته هر کس ولی هوشیار هست
گفته هر کس اگر بیدار بود
حس او در آن زمان هوشیار بود



هر کسی فکر تو خریدار هست
حس شعریت که شنیدار هست
تو بدان که عاقبت گفتار ماست
نالہ ما در پی رفتار ماست
گفته‌های ما بدان گویای ماست
عشق هم در هر زمان جویای ماست
نکته‌های تو (هدایت) گوچه زود
یک کلام آتشین سوزنده بود

زندگی ای زندگی ای زندگی
دل بنالد از تو با درماندگی
سوز دل را من به پایت ریختم
سوختم با زندگی آمیختم
با دلم امشب مدارا می کنم
یا که دل را سنگ خارا می کنم
کاش کوهی صبر بر دل داشتم
کاش در خود دشت گل می کاشتم
چون دلم می خواست یک بلبل شوم
یا به پایت بوته ای پر گل شوم
سال و ماهی از کناری می رود
زندگی هم بهر کاری می رود
زندگی را چون حبابی مرده بین
زندگی را چون سرابی مرده بین
زندگی با من تو هم حرفی بزنی
با نگاهی بر دلم آتش مزن
تا که شاید روز از هم بگسلد
یا که شاید غصه آسان بگذرد
وای من ای وای من ای وای من
باز شد آشفته گی رسوای من
گریه ام بر چهره ام آخر چه زود
غم ز این آشفته گی ها می ربود



در پیم می گشت آشوبی شدید
 تا که باز آمد نهیبی هم پدید
 این هدایت بود دل را زنده کرد
 تا دلش را این چنین پر خنده کرد
 زندگی بر این دلم پر می زند
 با دو دست خویش بر شر می زند
 این چه سری از پیم می رفت زود
 زندگی هم خوب درسی داده بود
 باز آهنگی به دل جنبید و گفت
 بر جهان از بی کسی خندید و گفت
 نشنوم یکبار پایت رفته کج
 ورنه می گویم به دل افتاده لج
 مرد باشی غم به دل سر می کنی
 گوش این افلاک را کر می کنی
 ابلهی را باز در این سر کنی
 با سخن هم دیده ات را تر کنی
 زود لعنت کن تو این شیطان (لعین) شر
 تا خدا هم باز آید پشت در
 می توان چون رود آبی دید و رفت
 می توان با زندگی خندید و رفت
 می توان خوش بود و دل را شاد کرد
 می توان غم را زدل آزاد کرد

زنده بودن با دلی غمگین چه سود
هر صدایی زندگی را می ستود
شادمانی بر دلم آمد چه زود
آرزو بر چهره ام گل می نمود
آخر از شادی دلم آباد بود
تا چنین خوش بود و دل آزاد بود
عاقبت با زندگی سر می کنم
این خمودی را ز تن در می کنم
زندگی زندان نشد با من هنوز
زندگی پر غم نشد بر تن هنوز
زندگی بی غم چه زیبا می شود
زندگی منشور فردا می شود
زندگی را من برایت می خرم
عاقبت دل را به پایت می برم
باز من این بار هم حامی شدم
شاید امشب با دلم نامی شدم
چون (هدایت) بود غم را ساز کرد
تا دلی را عاقبت پرناز کرد



جوانی بود و دل همچون پرکاه
 تو هم بودی ز این پرواز آگاه
 دو روزی بود با رویایمان رفت
 عجب در خواب غفلت یادمان رفت
 دو روزی چرخ گردون تار می گشت
 به این بازیچه‌ها بسیار می گشت
 سرود و نغمه‌ای ساز و نوایی
 چرا این گونه دل را می ربایی
 چنین گم گشته‌ای دارم به این دل
 ز یادم رفت و گشتم از تو غافل
 تو مقصودی و مقصد پر خطر هست
 مرا از هر ضعیفی بر حذر هست
 اگر با مردمی همراز گشته
 بدان با نغمه‌ای دمساز گشته
 اگر بازیچه‌ای را یاد می کرد
 به بازی روح خود را شاد می کرد
 چرا با خود جفایی تازه کردی
 تو بر دل هم خطایی تازه کردی
 تو دستت را به دستی بند گردان
 که در کویش شوی مانند مردان
 برو با این (هدایت) گام بردار
 ز لطف حق شدی اکنون تو سرشار

دل مایوس هین آشفته حال است
دل مایوس بر گردن وبال است
گمان داری جهان را این دو روز است
به پایش هر گناهی پر زسوز است
خدا را یاد کن زیرا به هر سو است
بدان از بندگان شایسته تر اوست
جزایی بر تو اما این خدا داد
بهشت و دوزخی را هم جدا داد
چرا دوزخ مکانی پست باشد
که راهش عاقبت بن بست باشد
بدان راهت در این دنیا کجا بود
که کشتی بان همان یک ناخدا بود
گناهی بر دلت آمد خدا را
به یاد آور خدا بخشد خطا را
نفس در سینه می نالد به این دل
که تن شیدا چه می بالد به این دل
تو را از خاک دون چون آفریدند
سرشتی پاک بر این دل گزیدند
نباید دل به آن خوشتر بداری
تو باید نفس را راحت گذاری
سرابی را نجوزیرا تباهی است
هوایی در سرت هر گونه واهی است



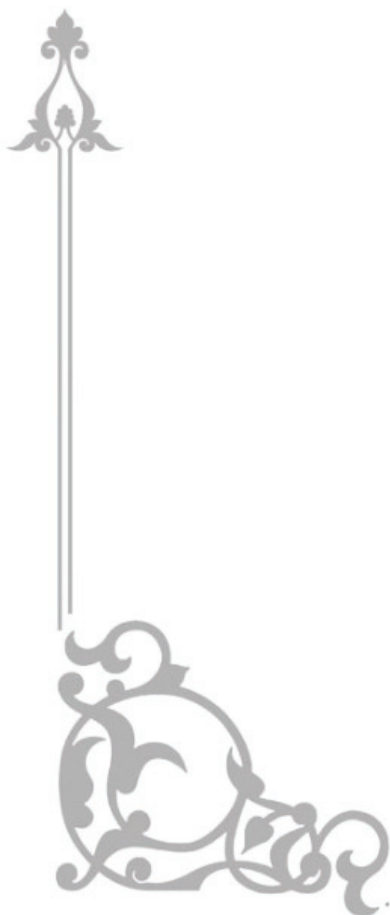
اگر تن را به راهی پست راندی
و یا دل را به کاری زشت خواندی
در آن دنیا دلت از سنگ باشد
و روح خسته از هر ننگ باشد
نهان کن گر صوابی را بیش کردی
تو رحمت را بدان بر خویش کردی
بزودی راه را از چاه بشناس
به جز خالق خدایی بیش نشناس
(هدایت) پیشه ای را باب کن دل
دلت را این چنین بی تاب کن دل

دل خشکیده من جوهرش گشته تمام
دل تبار چرا سفرش گشته تمام
نه بهاری نه گلی در دولت بگشا
غم ما راز تو شد سببی تازه کجا
دل غم دیده من غم دل ساز کنم
دل دیوانه من سفر آغاز کنم
اگر این گفته ما به دلت باز نشست
غم دل بر تو عیان خبری تازه که هست
تا که از راز دلم تو که آگه شده‌ای
سخنم را تو شنو که تو هم زنده دلی
رخ پرپر شده‌ام همه دلها ببرد
تا (هدایت) برسد ز جهان دل بکند



دل من عشق عجیب است عجیب
دل من عشق غریب است غریب
به دلم رفتم و از یار شنید
دل غمگین چه طلبکار شنید
همه غم بر دل تو چیره شده است
که نگاهی به دلت خیره شده است
نظری غم به فراغت برود
نکند عشق سراغت برود
ز خیالی غم ما گشته تمام
چه عجب تلخی غم مانده به کام
من و تو حرف (هدایت) شنویم
سرسوزن به غمی رنجه شویم

ای شمع هزار بار چشمم
می گشت به کارگاه جسمم
گویی که تغزلی به دل داشت
از خرمن معرفت چه برداشت
هر جا به دلم نشانه‌ای داشت
اشکی به رخم بهانه‌ای کاشت
چون رفت جفا به کار عمری
شوریده سری است وقت امری
با یاد تو دل خطا نمی رفت
آری به رهش جفا نمی رفت
در راه به هر کران پریدی
آشفته دلی به جان ندیدی
نسلی که رود تو ماندگاری
در کار تو نیست دل سپاری
دیروز شدی شریک راهم
امروز تو می کنی نگاهم
این دیده چه شد به یاد او مرد
در یاد فراق شمع پژمرد
چون راهبری (هدایتش) تو
این نکته جان روایتش تو



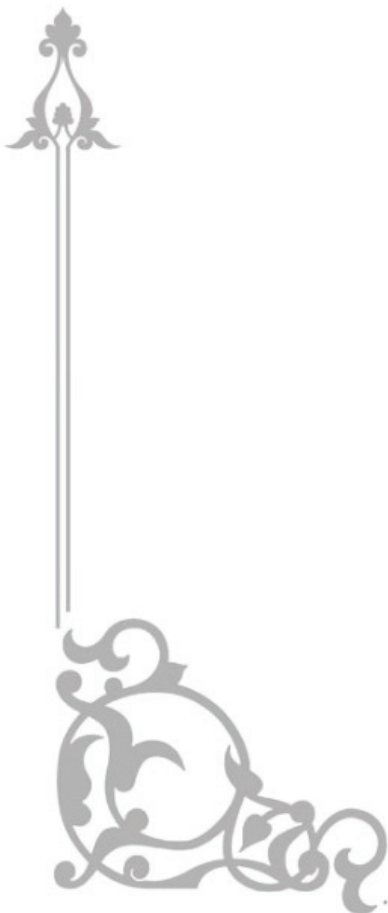
قلب قلم را به خطا ساز کرد
 صحبت خود را ز سر آغاز کرد
 گفت قلم گو تو چه بارت هنوز
 این تپش از من تو چه کارت هنوز
 قلب خودش رنجه شود بی فریب
 درد دلش تازه شود بی شکیب
 گفت قلم سر درونی خویش
 کز سر صدقی است که آورده پیش
 سوز قلم سوز خودش نیست نیست
 سوز دلی غمزده از کیست کیست
 گر چه قلم را نفسی برده بود
 قلب مرا مشتریش کرده زود
 شور قلم راز به دل مانده است
 سوز قلم عشق ز دل خوانده است
 قلب و قلم هر دو گواهی دهند
 آیت خود را به هوایی برند
 دوست تر از من کس دیگر ندید
 چون که قلم راز دلش را که دید
 آنکه دلش با قلمی زنده بود
 از دل او مشق کنم هر چه زود
 هر چه بگوید بنشانم به بار
 جوهر خود را بفشانم به کار

از سر سوزی بنگارم چه سخت
این همه غم کرده تو را شوربخت
آتش دل کرده مرا بیقرار
لیک تو را آتش غم کرده خوار
آنکه قلم را ز ادب دور کرد
سوز قلم را به تپی کور کرد
توشه این راه کسی بر گرفت
تا که قلم با دل او سر گرفت
هر که نفهمد دل خود را چه باخت
و آنکه بفهمید (هدایت) شناخت



به یاد آورده‌ام استاد خود را
 دو روزی رفت اما هست پیدا
 نظر کردم به ایامی چه پرسود
 که رفت از دست ایامی چنان زود
 به نظم آورده‌ام اعمال استاد
 بخواهم دید آیا خوب افتاد
 معلم دل قوی دارد به کارش
 که سختی بر نمی‌دارد قرارش
 چنان بر لب کلامی پر گهر داشت
 به صورت‌های گوناگون هنر داشت
 معلم هست در راهی الهی
 قدم برداشت با هر سوز و آهی
 چو شمعی گشت او در راه دانش
 که سعیش نیست کمتر از نیایش
 بر این منوال تا بر کار پرسود
 که با آشفستگی‌ها پر زغم بود
 غمی بر دل به سنگینی مردن
 به سنگینی چوبی تازه خوردن
 سکوتش غم ز دلها باز می‌کرد
 ز بسم ... سخن آغاز می‌کرد
 به گفتن هیچ کس مثلش ادب‌دان
 نه کس را بود یارایش سخندان

کلامش همچو یک در است و زر نیز
بگو با من سخن از پرهنر نیز
به گفتن او کلامی ژرف می زد
که او با بچه هایش حرف می زد
که شاگردان خود را با خبر کرد
کلاس درس را او پرثمر کرد
نگاهش با کلامش همسفر بود
بدان از خشم و نفرت بر حذر بود
معلم گر نباشد جان نباشد
که هر مشکل به ما آسان نباشد
مدارا می کند با هر جفایی
صدایش می رسد با یک صفایی
دو روزت گر رود با هر چه سختی
مرادت می رسد با نیک بختی
سلامم را بگیر هر دم به از این
که من هم با تو می گویم به از این
تو بودی درس اخلاقت به سر رفت
نبودی عمر من هم در به در رفت
به سختی راه را طی کرده بودی
ز سعیت مشکلی کم شد به زودی
بیا این جامه را در کن تو امروز
که فردا روز تو باشد چو دیروز



معلم چون که دل را شاد کردی
 تو خوبی را زید ارشاد کردی
 تو بودی یکی دلی آباد کردی
 نبودى عمر ما بر باد کردی
 به اذهان نور دانش باب کردی
 تو دلها را چنین بی تاب کردی
 معلم این چه شد بر من مجسم
 به نادانی خود بودم مسلم
 به کوشش رادردانی قوی دست
 زبازوهای فکرت بارور هست
 نوا سر داد او بالحن غم دار
 خطاکاری چه حاصل دست بردار
 عمل کردن مرادت باشد ای دوست
 عمل کردن به کارت باشد ای دوست
 که نادانان به کویی ره نیابند
 به هر بیراهه ای پا می گذارند
 تو هم امروز درسم را به دل کن
 که فردا روی سستی را خجل کن
 کلامت را به دل می خوانم امروز
 که درست را به سر می دانم امروز
 اگر داری به کارت باز ایمان
 بیا دستم بگیر این بار ای جان

تو درست بوی دین می داد هرروز
صدایت بر دلم سر زد چه پرسوز
که حق آواز داده بیدلان را
که نورش می نوازد عاشقان را
به رخ داری تو هم نور خدایی
به پاکی می دهی دل را صفایی
چنان گفتم فراق را به تقصیر
ز من هم در گذر از راه تدبیر
بدانی تا به کویت پا نهادم
بگویم پند و اندرزت به یادم
معلم گر شوی آری چه خوب است
معلم پیشه‌ای کاری چه خوب است
اگر روزی سراغم با تو افتاد
به جا می آورم من حق استاد
معلم گر به هر جا بود جای
سلامی را فرستم از برایت
(هدایت) حق مطلب را رسانده
که در سر بذر دانش را نشانده



نسل من از نسل ایمان و وفا است
این دلم با عشق جویای خدا است
رادمردی درس دین داده مرا
در وجودم جلوه‌ها کرده خدا
فعل من از دل که بر خواست برون
چون نوشتم شعر از یاد درون
دفترم را باز کردم به مرور
سینه‌ام آگاه شد پر زسرور
مرحبا بر این (هدایت‌گر) من
آخر این دل شد روایت‌گر من

نیم جو عقلی به مغزم مانده است
روز و شب از دل سخنها خوانده است
آخر این افکار من بیدار بود
بار دیگر شعر من پر بار بود
هر چه را دیدم در آن پندی عجیب
رازهایی درد دل من شد نصیب
تاروپود شعر من از عشق بود
پرده‌های ذوق شعرم چنگ و عود
صبرش آمد تا سخن پایان دهم
در کنار خود قلم را وانهم
صبر کن بهر عنایت صبر کن
چاره این باشد (هدایت) صبر کن



این روح خسته من تا کرد خودنمایی
 دل نوحه گر بنالد کمتر بشو هوایی
 هر کار زشت اما آتش زند دلی را
 گل در کنار خاکی خوشبو کند گلی را
 هر کس کند تباهی دنیای او چه بسته است
 کاری نمی شود کرد ایام رفته از دست
 امروز یاد دشمن شادی زیاد من برد
 آن روزهای خوش هم در تن چو گل که پژمرد
 بر قلب زارم امشب یک روح خسته مانده
 آشوب پای این دل چون کوکبی نشانده
 از غصه های دنیا گر دیده پر ز نم بود
 بس کن دلا به هر جا این دست شوم غم بود
 با او دگر چه بحثی خود باش راست قامت
 گفתי سخن (هدایت) دیدار تا قیامت

شکایت از تو دارم ای سخندان
مرا از یاد خود غافل مگردان
نگو این شعر شعری بی ثبات است
که این شعرم به پایت چون زکات است
نگویم شعر دیگر خود تباهی است
که هر شعری به شاعر همچو آهی است
نواایی بر لبم خوشتر ز بلبل
نگاهم نیز زیباتر ز هر گل
بسی سیلی بخوردم از زمانه
تو را آگه کنم از این فسانه
دلم می خواست باشم با تو آگاه
که با این شعر باشم با تو همراه
بگیری پند بردی چند روزت
نگیری پند خواهی کند گورت
جهان یک راه دشوار است و کوتاه
نجنبی مانده‌ای با ما در این راه
بگو با من (هدایت) خوب خواندی
دلم از تیرگیها زود راندی



شعر من شعر بهار است و وفاست
این سخن بر دل و جان پر ز صفاست
سر به سر با دل من بد نکنی
یا که این شعر مراد نکنی
آنکه از راز دلم نالان گشت
عاقبت با دل من تابان گشت
هر کسی زد قدمی در بر من
جای او هست بین بر سر من
سوز شعرم به تو افزوده دو بال
شور شعرم به تو آموخت خیال
هر چه گفتم به تو با این همه داد
عهد عمرم به تو ارزانی باد
تا (هدایت) به تو دمساز کنم
با کلامی به دلت ناز کنم

قطعه
دویتی
ترکیب بند
مستزاد
شعر نو
رباعی

بس به طلب اهل دل یاد تو را می کند
در طلبت می دهم دست و دلم سوی جان
یوسف کنعان دل نقش تو را می زند
پیرهنتم می دهد دم به دمی بوی جان
عقد ثریا چسان بر دل و جان ناله کرد
کیست چنین بی خرد می رود از کوی جان
کار جهان درهم است این دو جهان برهم است
هین دل من قصد سر کرده ز گیسوی جان
عاقبت این روح من سوی خدا می رود
عاقبت از کار هم رفت به جادوی جان
هر چه (هدایت) به دل یاد تو را نقش زد
هست نشد تا شود مست به داروی جان



سحر امشب چه می خواند دلی غمگین به خود دیده
 که یار از یار می نالد چه شد آن سوگواری ها
 دلی مجنون دلی غمگین دلی از باده رنگین تر
 خیالی خام می جوید که بیند ماند گاری ها
 سیاهی راز می خواند که نجوا بر دلی امشب
 هزاران بار می نالد چه شد آن بردباری ها
 بین لیلی چه خوشحال است مستی از رخس پیدا است
 بسی خوشحال می خواند که دادم بی قراری ها
 به جان گوید منم مجنون ولی فی الحال کم کار است
 که بی حاصل چنین واداشت مجنون را به زاری ها
 قلم در دست می لرزد خدایا راه را بنما
 که شیرینی به فرهادی دگر بخشد نزاری ها
 ندانستم کسی غمگین شود از شعر مشتاقی
 که فرهادی بفهمد برده شیرین کامکاری ها
 عجب راهی به دل جستم عجب کاری به دل کردم
 خدا داند به یادش باز آوردم خماری ها
 صوابی را بجوید دل که این خود یک سرابی بود
 که باید پای این دل خوش بکارم استواری ها
 سبکباران عاشق را خیال خام نبود چون
 که می دانند این دنیا نمی ارزد به خواری ها
 (هدایت) گر دلش امشب فروغی تازه می جوید
 به یادش خوب می آید که میرد یاد گاری ها

به پای مردم چشمم بریزم اشک پی در پی
که سیزه سیزه چشم سوالی جستجو دارد
صدای بلبل محزون کجا دارد نوایی خوش
چرا که این دل ما را به راهی ذره مو دارد
هوای جانب شیرین مرا مفتون و شیدا کرد
به پای دل برم او را کلامی بذله گو دارد
چه کرده با دل غمگین من رخساره پر آب است
که همچو قطره آبی به رویم گفتگو دارد
خدای من زبان او شکرریز است و شیرین کام
به کام دل رسد اما نگاهی خنده رو دارد
چه رفته بر دل خونین (هدایت) شرح حالم گو
که لطف خالق رحمان پیامی را به او دارد



یک کور کنار راه دیدم
 بنشسته و شرمسار و مجنون
 تنها و خمیده بود آن کور
 رنجیده ز این جهان گردون
 بر چهره او گذشت ایام
 از بازی روزگار محزون
 باران بهار بود اشکش
 سیلی به کویر چهره اش چون
 آنقدر دلش به گریه نالید
 تا گشت اسیر موج جیحون
 جنگیده به نفس شربدکار
 نبود دل او به دار مفتون
 تا یک نظری به روی دل کرد
 فهمیده جهان چه هست پردون
 زیرا دل پیر رنج دیده
 چرخ زده از جهان به بیرون
 احسنت به کور راه دنیا
 تازیده به نفس همچو سیحون
 یادی ز خدای پاک کس کرد
 می بوده دلش چنان که ممنون
 مرده است کسی دلش به دنیا است
 آن کس که دلش به دار مسکون
 راهی تو ز چاه چون شناسی
 لطفی است که بر تو گشته افزون
 خاموش شدم که کار از کار
 رفته است و (هدایتی) چه مغبون

یک کلام از من شنو حرف حساب
با تو همراه است لطف کردگار
من بگویم مفتخر کن خود به مهر
افتخار بد نباشد ماندگار
مهربانی هر که در دنیا کند
او نمی بیند جهان را کارزار
رنگ دل گر چه خوش آب و رنگ شد
کار دنیا هر زمان هم گشته عار
چشم‌ها در چشم هم خواهد نشست
طور دیگر دیده‌ها شد بی قرار
کارها وفق مرادش می شود
فکر بد در نزد او گردیده خوار
چون به هر جا می زند حرف درست
می شود با همدانش همجوار
گر به کرسی هم نشاندی حرف خویش
با تو بد تا می کند این روزگار
تا که رازی بردلت آمد بدان
روز می باشد دلت چون نیست تار
گفته باشم از (هدایت) نکته‌ای
حرف او دیگر نشد داد و هوار



بگو نصیحتی کنم تو را ای دوست
 بدان گذار از این جهان خطر دارد
 دو روز عمر پای این جهان دیدی
 دو روز عمر ما چنین ثمر دارد
 بیا و دل ز این جهان خاکی شوی
 گذار عمر توشه مختصر دارد
 جهان به این طرب از آن چه فهمیدی
 که هر زمان سرت هوای دردسر دارد
 اگر که غم به این دلت توانی جست
 که دیده پای دلت گذر دارد
 تصورت به ذهن من چه شوری داشت
 چرا که یاد تو را به سر دارد
 ستاره را تو بین نگاهم کن
 که آسمان ما چنان قمر دارد
 مرا مراد دل چه شد بگو معلوم
 مراد دل ز این و آن حذر دارد
 سبو شکست و عمر بی تو طی شد باز
 که سر سپردنش چه دردسر دارد
 صدا صدای تو بود با این دل
 سخنوری چو این زبان شکر دارد
 نگاهدار تو شد همین مستی
 دوای درد ناخوشی مگر دارد
 ثواب عمر ما نمی شود بی بار
 که دوستی با خدا ظفر دارد
 بدان دوای جان تو (هدایت) بود
 که یار بر دل ما هم نظر دارد

آنچه به دل می‌شنوم هست و نیست
احسن و منی خلق ا... حمد
یورش تصویر به دل ناله کرد
می‌رسد از عالم غیبی به عمد
هر چه رسد لطف خدا بوده است
این همه گفتار مرا داده پند
چاره هر کار (هدایت) خوش است
نیستم از گفته خود خودپسند



بگو که یار ما رخس ستاره می چیند
چه غم بدان که آیتی ز نور می ماند
بگو بیا که این زمان زمان پرواز است
چه غم بر آسمان دل سرور می ماند
بگو دلی بخاطرت چه غم ز تن می شست
چه غم که یار هم دلش به شور می ماند
بگو بکن ز دل غمت که دل شود آزاد
چه غم که بر درخت شیره جور می ماند
بگو که عاقبت به دل چه شد به جز شومی
چه غم جفای یار هم شرور می ماند
بگو (هدایتی) دگر که با من داشت
چه غم جواب دل همیشه زور می ماند

بگو که روزگار چهره‌ات غمی دارد
چه غم که دوده‌ای به پای کوره می ماند
بگو نگاه اولش تو را ندا می داد
چه غم که مو نخست همچو غوره می ماند
بگو هوای یار بر دلم چه شوری داشت
چه غم کویر دل کنون به شوره می ماند
بگو بروب این غبار غم ز خود هر جا
چه غم که این غبار غم به دوره^۱ می ماند
بگو خدا پرست و دل زقید تن وا کن
چه غم که معجزی بدان به سوره می ماند
بگو بجاست دل به این و آن (هدایت) داد
چه غم وفای ما که همه جوهره می ماند

۱- دوره به کوزه ی پنجاه سانتی گردن باریک می گفتند که گردن باریکی داشت و لعابدار (سبز) هم بود و در آن رب گوجه فرنگی می ریختند.

سال ۷۳ یادم مانده است
وقت رفتن در کلاس درس بود
انتخاب واحدی کردیم و بعد
یاد آن کنکور و بعدش ترس بود

ثبت نام از ما عجب حالی گرفت
لیک بعد از آن مشقتهای سخت
پولها واریز شد در این حساب
صد هزار و سیصد و هشتاد و هفت

داده ام چون پول واحدهای درس
خواستند از من به تضمین سفته ای
جنگ اول به ز صلح آخر است
این همان آشی است که خود پخته ای

گر به هر مشکل نیایی در کلاس
با تو می گویم هم اکنون نیک دان
از کلاس درس گر غایب شوی
فاتحه اوراق سفته را بخوان

در ورقهای ارایه گفته اند
۲۰ واحد را فقط باید نوشت
فکر می کردیم چیزی گشته ایم
لیک باید زود از آن علم کشت

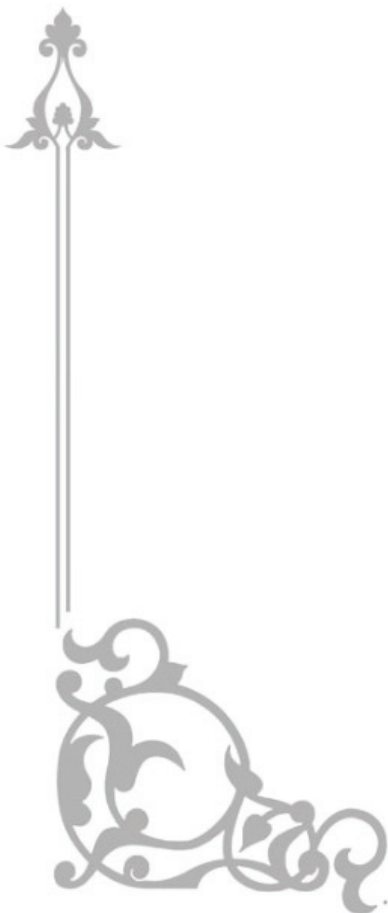
می شود ساینس بعدش ست الایت
در فرنگی می توان این طور گفت
ارتباطات علوم اجتماع
بهترین رشته است دانم نیست افت

وارد بحث تخصص می شوم
علم های خارجی پوشالیند
چون که این گونه است علم مکتبی
علم ها چون اسم شان تو خالیند

حتم دارم که شما هم واقفید
خوب آن علمی کنارش دین بود
با توجه به توکل بر خدا
نیک آگاهم به دور از کین بود

گرچه آزاد است دانشگاه ما
داخلش باور کنید اسلامی است
هر چه را گفتند تو باور مکن
پر زاستادان خوب و نامی است

گفته استاد ما خوانید درس
واقعا سخت است درس و بحثها
هر زمان رفتم به بازار کتاب
دستمان کوتاه بود از هر کجا



زود پیدا می شود تا پول هست
گر چه نایاب است کسری کتاب
ای خدا را شکر دانشگاه ما
بی ادب بودن در آنجا نیست باب

همکلاسی های خوبی داشتم
هر کدام از دیگری بهتر ولی
حیفم آمد تا نگویم با شما
سخت کوش و درس خوان هر کس بلی

مبصری دیگر کلاس ما نداشت
هر کسی شد مبصر اخلاق خویش
هشت ترم از آن زمان شد پشت سر
ارمغان از علم در ما گشته بیش

چون رسد ۷۷ امسال هم
تصفیه کردم حساب خویش را
الوداع از تخته سیاه و کلاس
خوب و بد بخشید کم یا بیش را

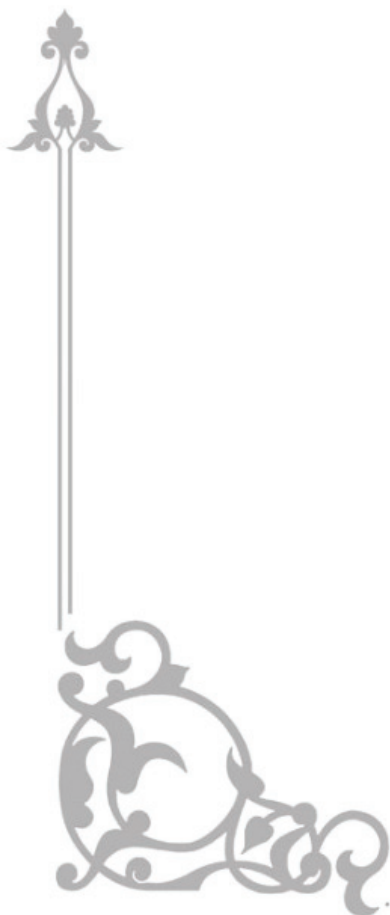
خدایا روح ما بازیچه گر شد
به وقتش عشق را بر تن امیدی
و هر کس خواهش نفسش هوس بود
تو رحمت را بر این روحش دمیدی

اگر از دست من کاری بر آید
به راهت می دهم سر را و جان را
دگر آن شوق در جانم نشیند
که گیرم از تنم آخر امان را

مزن بر طبل بی عاری تو انسان
گناهت را بر الواحی نوشتند
بمیرم تا نبینم سرکشی را
گلت را از گل پاکی سرشتند

بیا جانم بیا ای بهترینم
بچین از شبنم اشک نگاهم
نخواهم از تو دوری را عزیزم
بگیرم از نگاهی نور راهم

به هر جا تا توانم از تو گویم
و مردم را کنم هر جا (هدایت)
تو آگاهی خداوند توانا
روم تا اوج تا آن بی نهایت



هم عروس آمد اطاق عقد هم داماد ما
خنچه عقدی هم کنار شمعدان آینه بود
دو کبوتر در کنار هم چه حالی داشتند
وہ چه شور انگیز با او در شبی آدینه بود

عقد جاری شد عروس خانم جوابی را نداد
تا پدر شوهر بخواهد زود هم کاری کند
خانمی گوید که رفته گل بچیند نو عروس
باز هم آخوند مجلس خطبه را جاری کند

بار دوم بار سوم خطبه جاری شد ولی
تا بگوید بله زنها جیغ و بلوا می کنند
دخترکها در کنار و گوشه مجلس می دونند
جشن و پا کوبی بساطش را مهیا می کنند

میهمانان در اطاق عقد حاضر می شوند
بر سر هر دوی آنان پول باران می شود
باز هم لبخند و شور و عشق شد پا در میان
دوستی گل می کند غمها چه درمان می شود

هر کسی دیگر به فکر قرض چندین ساله نیست
هر کسی آن وقت از شادی لبش پر خنده است
دست و پایش را چرا داماد ما گم می کند
راست می گویند آن شب هم شبی ارزنده است

شاخ شمشادی کنار نو عروسی منتظر
قول اینک داده گر تو هر چه را خواهی کنم
نو عروسی را به حجله شور و حالی تلخ نیست
گفته تا عمری است باقی با تو همراهی کنم

زیر دیگ‌های اجاق گاز آتش روشن است
بهر مهمانان پلو و مرغ بریان می‌کنند
چون که آوردند شام از مطبخ تالار شهر
تا توانند از غذا و میوه شیرینی خورند

زوج خوشبختی کنار هم به ماشین می‌روند
با سواری دوستان کردند هم راهی شان
بوق ماشین‌ها ز هر جا گوش را کر می‌کند
هر کجا رفتند بعد از آن به همراهی شان

تا عروسی هم پیاده شد ز ماشین ناگهان
گوسفندی قبل از آن هم زود قربانی شود
نور باران شد فضای کوچه زیرا گفته‌اند
فرستی باقی است تا این کوچه نورانی شود

مجلسی را گرم کرده ساز و تنبک این زمان
جمع مهمانان تمام شب پر از شادی و شور
باجناق آمد کنار در به گوشش گفته بود
دعوت از ما چون که خواهیم داد فردا بر تو سور



کف زدن‌هایی که جمع دوستان هر جا کنند
کرده امشب هم فضای شهر را پر قیل و قال
با سعادت بخت یار زوجها در امشب است
چون عروسی بهتر از این را ندیدم تا به حال

دود اسفندی فضای کوچه را پر کرده است
چشم مادر از فراق دخترش بارانی است
دخترش دیگر ز گریه تاب ماندن را نداشت
قطره‌های اشک او بر صورتش نورانی است

وقت رفتن می‌شود این هم گذشت اما بدان
همسران با شوهران چه یاد از آن دوران کنند
یک طرف این خرج و برج و آن طرف هم ای عجب
سرزنش‌هایی که بعد از جشن مهمانان کنند

بعد چندی انتظار فیلم عروسی حاضر است
فیلمبرداری در آن شب ثبت آن رخداد کرد
چون توانست این چنین او حرفه‌ای کاری کند
فیلم را هر کس که دیده گفته ما را شاد کرد

مرغکی دیدم هراسان
درد غربت در نگاهش
با درونی غم گرفته
رنگ رخساره گواش

کوله بارش رنج و محنت
بال و پرهایش شکسته
آمده از غرب طوفان
اشک بر چشمش نشسته

گرچه از مام وطن هم
چند سالی دور بوده
هم وطن از رنج غربت
سینه اش رنجور بوده

هر زمان بوده مسافر
عاشق گل پونه هایش
تارسد خاک وطن را
می کشد بر گونه هایش



یک عمر با تو بودم و این دل ادب نشد
با خاطری فسرده به پایش نشستهم
رخساره اش که بر رخ من طعنه می زند
یعنی تو ای عزیز ندانی چه خسته ام

خواندیم زود درس وفا را کنار هم
چون عشق ما بخاطر هم عاشقانه بود
آن لحظه ای که دل چو پری داشت مست عشق
عاشق شدن به سینه ما صادقانه بود

مهتاب شب گواه دلم بود تا به صبح
این راه تا به آخر خط خوب دیده بود
از دشت شب گذشت چه شد حال زار او
او تا سحر ستاره امید چیده بود

یادم نمی رود که دلش خسته شد به عشق
هر چیز مانده بود به آتش کشیده بود
زاری به چهره اش که خدا حافظی من
آخر دلم به حال نزارش گریست زود

پرواز دل به سینه گذارش نمی رود
روزی گذشت زد قدمی با دلم چه سود
بر قلب من نمانده مگر جای پای او
دلدادگی او به دلم باز مانده بود

از سینه‌ام گذشت صدای محبتی
تقصیر من نبود که عقم نمی‌رسید
اما عزیز دل که به پایش نرفت غم
بدتر ز عاشقی تو اما کسی ندید

قسمت چگونه بود نماندی کنار ما
یادت که هست دل به تو امید بسته بود
گویی ندای قلب مرا هم شنیده‌ای
از دل شنید عشق چو من لایقت نبود

آخر مرا ببخش که بد کرده‌ام عزیز
از دست روزگار به خاطر نیارمت
پابوس غم شدی تو نگو مرده این دلت
از من گذر تو را به خدا می‌سپارمت



چشم‌های او به در خشکیده است
بس که او این پا و آن پا کرده بود
خاطرات سر به مهر خویش را
در نهانگاه دلش جا کرده بود

گونه‌های گل گلی مفهوم داشت
شد چراغ رهنمایی ایست ایست
جای هر کس نیست تا وارد شود
لایق این عشق اما کیست کیست

چاشنی عشق او از مهر بود
چشم‌هایش هر زمان مشتاق یار
در پناه بی کسی‌های دلش
سایبانی گستراند پایدار

در حریم عشق جای عشق هست
بغض و کینه یک بهانه بیش نیست
چشم‌ها گریان شود با بغض عشق
برد ما دیگر چو مات و کیش نیست

هم‌نفس گشتیم در آن لحظه‌ای
صحبت از لطف و صداقت گشته بود
همنشین ما شده لطف و صفا
دور او اما حماقت گشته بود

هیچ کس کاری به کار او نداشت
این خود او بود او را زد زمین
گام‌های او دهد بر ما نوید
شر زشتی شد پدیدار از همین

در کنار جاده پریچ عشق
تو بهانه خوب تر پیدا بکن
تا به منزلگاه بودن می‌رسیم
در به روی هر غریبه وانکن

حیف از آن روزهای بی بدیل
چشم‌ها پاک است و افکار جدید
میهمانی نگاه ما صفا است
در تضاد رنگ چشمان شد پدید

نرم نرمک صحبتیم گل کرده است
بهتر آن است که سخن پایان دهم
بی چک و چانه سراغ خود روم
فکرهای خویش را سامان دهم



صدای خنده اطرافیانم
شکوه مرگ را در من تنیده
به دنبال همین هستند انگار
زبانم لال روح را خریده

به هر جایی بر اعصابم بکوبند
که صد فرقی چنان با ده ندارد
به من گویند که تو خوش خیالی
صدای تو به جایی ره ندارد

به هر صورت دلم را می چزانند
حناشان هر زمان بی رنگ باشد
صدای پیغامشان را می رساند
ولی آهنگ آن نیرنگ باشد

اگر امروز کار نیک کردی
عجب سرپوش بر کارت گذارند
ولی انگار دست از این سر من
نمی خواهند آنها بر مدارند

به نوبت وصله ای بر تو بچسبند
به هر طرفند و حقه طرح و ایده
ولی آرامش افکار من را
کسی تا این زمان هرگز ندیده

زبس غوغا درون سینه دارم
مرا هرگز صدایی کارگر نیست
نمی دانم که می دانند آنها
مرا دیگر نیازی راهبر نیست

(هدایت) بارها این را شنیده
به شعرت سوژه تکراری نباشد
و نیت کرده بودم با خدایم
که در من سوءرفتاری نباشد



فرهاد شدن چه کار سختی
زانرو که نداشت نیک بختی
شیرین به چه روی کرده پستی
سرگرم شده به شور و مستی
چون دل ز طلب که ناله سر داد
ای وای به حال زار فرهاد

اینگونه همیشه بوده عمری
آواز چه خوب خوانده قمری

مرشد چو بزد به طبل هستی
بانگی زده او به هر چه پستی
ما هم به که درد خود بگوئیم
زنگار بدی ز دل بشوئیم
ای عشق مراد ما تو باشی
آن دلبر بی ریا تو باشی

این گونه همیشه بوده عمری
آواز چه خوب خوانده قمری

آخر تو بیا دلت رها کن
آن را تو ز هر بدی جدا کن
این بار شوی تو هم چه خوشنام
بر کن زدلت هر آنچه آلام
روزش که رسد شوی تو آگاه
باری که کج است مانده در راه

این گونه همیشه بوده عمری
آواز چه خوب خوانده قمری

صاحب طرب از چه دربدر شد
روز و شب او پر از ضرر شد
دوری بگزین ز هرزه چشمی
بر کس تو مگیر غیظ و خشمی
سرمست نگو جهان چه زیباست
از بازی روزگار پیدا است

این گونه همیشه بوده عمری
آواز چه خوب خوانده قمری



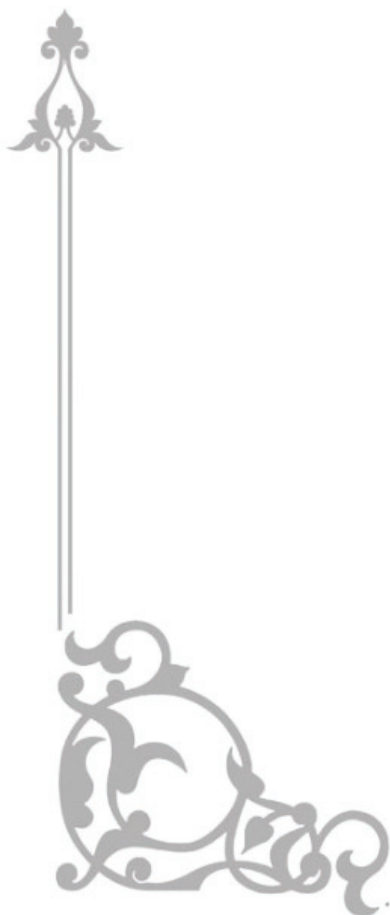
بردار ز دل سیاه کاری
بر گیر زتن غبار خواری
زشتی و بدی ز خود جدا کن
اعمال پلید را رها کن
بندی تو بزن به پای شهوت
باز آی و مگو که هست شهرت

این گونه همیشه بوده عمری
آواز چه خوب خوانده قمری

آنقدر دلت خدا خدا کرد
تا هر گره از دل تو وا کرد
آزاد شو از جهان خاکی
بر سینه خود بخواه پاکی
امروز بیا (هدایتی) خواه
از حضرت حق عنایتی خواه

این گونه همیشه بوده عمری
آواز چه خوب خوانده قمری

با یار بگویند حماقت به کنار
مستی شده عار
در خلوت خود روز و شب او فکر نگار
روزش شده تار
خاکستر بیچار گیش گرم شده
آزرم شده
جوینده دنیا پی یک لقمه نان
سرگرم زمان
سرها به گریبان گرفتاری خویش
نه پس و نه پیش
ساز دل خود با سر خود کوک کنند
هر سو بروند
دیوانه عقلند چو عاصی شدگان
وا پس زدگان
گر مشتری لشکر مردوک شوند
جان کوک شوند
اعمال بد خویش بفرما تو نگر
بنداز نظر
هرگاه نظر بر دگران تنگ کنی
پس جنگ کنی
بیدادگری شیوه مردان نبود
درمان نبود



پنهان ز نظر آتش نفس از دل تست
ضعف از گل تست
هرم عمل خویش به همراه نبر
ای خاک به سر
انسان خردمند به درگاه خدا
او کرده دعا
می گفت به معبود ز احوال خودش
از حال خودش
نیروی درون همره و دمساز نشد
همساز نشد
عهدی است میان من و دلداده خویش
نه کم و نه بیش
هرگز نتوان عاطل و بیکار نشست
بیعار نشست
پس جانب امید نگهدار هنوز
چون شمع مسوز
سرباز قلم چرخ زنان فکر شکار
بوده سر کار
جوینده امید به دنبال خیال
آن فکر محال
چشمان (هدایت) پل احساس شعور
در حال مرور

امشب به دلم شور و شعف فتنه به پا کرد
تیری که رها کرد
برقی زد و چون ساعقه‌ای نور بیفشاند
این بار چنین خواند
تکرار گناهان دل ما را بکند سنگ
این عرصه شود تنگ
هر قدر به سندان دلت مشت بکوبی
خالی است ز خوبی
زنگار که بر پهنه افکار تو افتاد
دل را نکند شاد
چون آهن پوسیده ندارد اثر خاک
باید که شود پاک
نمرود که دعوی خدایی جهان کرد
نالید چو از درد
مغزش بخورد پشه که تحقیر به هر جا است
از معجزه پیدا است
از پای در آورد همان پشه خونخوار
روزش بکند تار
آن کس که در افتاد و افتاد (هدایت)
خوار است نهایت



از میان فاصله‌ها
تنها به نظاره تو نشستیم
گویی در این تنهایی تو را می‌بینم
و صدای تیک‌تاک ساعت
صدای ضربان قلب تو را به یادم می‌آورد
چه سخت است در این فاصله با تو بودن
گویی این فاصله هیچ‌گاه
نمی‌خواهد به هم پیوند بخورد
و به جای تو درختان چنار کنار خیابان
هراسان خود را به در و دیوار می‌کوبند
و پرخاشگرانه از جدایی ما صحبت می‌کنند
و در پایان از کار خود پشیمان شده
نوید وصال و نزدیکی را به ما می‌دهند

زندگی بی من و تو معنی و مفهوم نداشت
تو بگو آخر فکرم به کجا پر می زد
زندگی با من و تو آمد و رفت
زندگی با گل یاس آمد و رفت
و تبسم به رخت گل می گفت
و تبسم به رخ ماهت گفت
سخن از باد بهار
سخن از خستگی کوچه یاس
منو تو تا بر کوه
می کشیم خط سفید ابدی
و به حال گل سرخ می خندیم
و سکوت ابدیت را
با پاک کنی از جنس امید پاک خواهیم کرد



در نگاهت یک روز
نفس عشق شکفت
چشم بر هم نزدی
عشق با تو چه گفت
بلبل نغمه سرا
با تو همخوانی کرد
خواند با ناله تو
عشق را نامی کرد
ابر از ناله تو
اشک شد جاری شد
بین چه زیبا و چه خوب
بر زمین جاری شد

به آینه نگاه می کنم
با تمامی فراز و فرودهای آن
تو را در آن می بینم
نگاهم را می خوانم
سکوت را به من هدیه می دهد
نمی دانم
شاید وقتی دیگر تو را ببینم
اما فکر می کنم
شاید آن روز هم
روز وصل شدن نگاه ما باشد



من از لبخند خوشحال ترم
مرا ببین
تا گرمی نفست مرا در آتش خود بسوزاند
من از آیه های نور می گویم
و ترانه روشنی را برایت زمزمه می کنم
جاذبه ای داری که مرا به اعماق روحت می کشاند
و من تسلیم توام
ای که دوست تر دارم تو را
جانم بیا دوست تر دارم تو را
در یک قدم بر من بنگر

دوستی را دوست باید داشت
دوستی زیباتر از عشق است
دوستی را دوست باید داشت
دوستی‌ها شاخسار عشق است
دوستی چون برگ و گل را دیده‌ای ای دوست
در کنار هم شدن با دوست را عشق است



من و تو تو و من
در وجود هم خلاصه شده ایم
هر دو در جاده پر پیچ و خم تنهایی
تک و تنها راهی شده ایم
من و تو تو و من
همچو صبح صادق
پاک و بی آرایش
خالی از کبر و غرور
دوستی را بهانه می کنیم

خانه تنها شد
خانه از شلاق بی‌مهری تنش زخم است
ای دریغ از دست یاریگر
عاقبت آن بی‌وفاها بی‌خبر رفتند
رجعتی آنجا نمی‌کردند
تا که تنهایی کنار سفره مهمان شد
فرش‌های کهنه خندیدند
سقف خانه با ترک‌هایش چه دل‌تنگ است
تنگدستی از در و دیوار خانه می‌بارد
بر سر اهل خانه باید زود
دست مهربانی را کشید
سینه را از زخم‌های کهنه‌ی سالیان دور
باید شست
بر تمامی زخم‌های خانه
مرحمی باید گذاشت



رهایم کن رهایم کن
 مرا از قید این افیون اهریمن خلاصم کن
 که نفرین بر تنم آهنگ مرگ می خواند
 و انگشتان زردم دستهای مهربان دوستانم را نمی داند
 لبان زرد من همچون گل پژمرده می ماند
 پیام نفرت و نومیدیم را خوب می خواهم
 برای دردمندان دگر پیغام خوش دارم
 درون سینه ام اما گل امید می کارم
 سوای آن همه رنج و غم و محنت
 گل سرخ دلم را
 نیک می خواهم
 نمی دانم که می داند چقدر سخت است بیماری
 کدامین ناجوانمردی برای اولین بار
 درون این تن رنجور من پاشیده بود اول
 بدون ذره ای رحم و مروت
 این همه خاشاک از آن بذر بیزاری
 اگر امروز می دیدم
 درون خویش ذره ای قوت
 برایش من محیا کرده بودم محشر کبری
 صدای ناله هایش همچو آن لالایی مادر
 کنار بستر من دردهایم را رها سازد
 و با یک گوشه چشمی از سر نفرت

هم او هی رنگ می داد و دگر باره
هم او این بار رنگ می بازد
بعد از این غم و اندوه
نمی دانم چرا آن روز از راه دراز و دور
چرا بر دشت پر گل خار می کارند
به یک باره سراغم را نمی گیرد
نمی گوید که یک آدم درون بستر خوابش
ذره ذره بی صدا انگار می میرد
و دارد راه مردن پیش می گیرد
مگر کور و کراست آخر
و یا عقل از سرش پرواز کرده
چرا بر دفترم برگی نمی روید
نمی دانم چرا بر دست هایم برگ سبزی
دگر نمی روید
درون دفتر عمرم
دگر شخصی مرا از لابه لای برگ های تقویم زمانه
هر از گاهی نمی جوید



در این هنگامه عظمی
تو را چند کار می باید
چرا مانند گنجشکان کوچک
از پی این شاخه و آن شاخه ای
و آواز رهایی را نمی خوانی
چرا کز کرده ای لم داده ای
بر آن درخت بید بی حاصل
که چند سالی است دگر
برگی نمی روید بر او
و مردم آوازهایش را
برده اند از یاد
مگر این را ننگ می دانی
که هر قلب ضعیفی را
تو روزی شاد گردانی
و با آوازه های خود به خود گویی
که کارهایم را برده ام از یاد
و شاید با خودت گویی
تو را با این خطابه ها کجا جایت

طپش شعر به رگهام نوازش می داد
طپش شعر مرا تا دل تاریکی برد
چه شده این دل من عاشق رسوایی من
و دلم گفتم به من هر چی که می خواست بگه
که نفس برده تو را باز به پابوس نسیم
که نفس گشته دلش مضطرب از سفره تن
نکنه یه وقت به تن فرمون ناجوری بدی

...



دوش
رفتم بر سر
آن کوچه درویش پاک
گفتمش
آخر این چه کاری با من است
که زنی بر سر و بر موی خویش
گفت تو را ...

امروز فرصتی است دوباره
برای نفس کشیدن برگ‌های زردم
تا سبزی زندگی را پیش روی چشم شما
نمایان کنم
آری به بار خواهم نشست
و ثمره عمرم را
برای شما دوستان
به یادگار خواهم گذاشت
و با مردم بودن را
به امید روزهای خوش آینده
زمزمه خواهم کرد
آن وقت لحظه خداحافظی است
برای سلامی دیگر



ما بذرهای امید را
در دشت خاطره‌ها
به صدای نوازشگر آب می سپاریم
ما می کاریم
و از امید به بار نشستن تنها بذری
رسیدن را در چشمان خود فریاد می کنیم
ما می آییم
و با سبزی گل‌های خاطره
طراوت را به آغوش فردا می سپاریم
ما فراموش نمی شویم
همیشه زنده‌ایم و در یادها خواهیم ماند
و بر خاطرات دفتر دل‌ها می نشینیم

گوش کن
دل‌م می‌خواهد صدای تنهائیم را
که همچون باد هوهو کنان می‌گرد بشنوی
چرا که
از لابه‌لای بیداریم
به تو فکر می‌کنم



وقتی تیشه بر سنگ می خورد
تا سنگ بت شود
و باقیمانده سنگ را
بت تراش
دور می ریزد
تا سنگ بت شود
و غبار سنگ
بر تیشه می نشیند
غبار می گوید
خدا را شکر
که غبار شدم و
بت نشدم
ما باید از غبار هم
کمتر باشیم
ما باید به بت درون خود
سنگ بزنییم
تا خویشتن را بشناسیم
و به رستگاری برسیم

وقتی از کوه بالا می‌روم
کوه با آن همه عظمت
در مقابلم احساس
عجز و ناتوانی و لابه می‌کند
چرا که دستانم
به آسمان
نزدیک‌تر است



معلم چون چراغ سالکان است
به تاریکی چو نور زاهدان است
به هر جایی امید عاشقان بود
به هر سوئی نوای عارفان است

آن لحظه‌ای که نوازنده به تار می‌زند
این دست اوست در پی رفتار می‌زند
دزدان بگو که جرأت دزدی نداشتند
تا جارچی پیر به شهر جار می‌زند

فرهاد که شیرین همه خوشنام کند
تبخاله زده شعر مرا خام کند
آهنگ تفکرات من شعر من است
هیئات (هدایت) سخنت رام کند

بر سر مزارم که می‌آیید
صلواتی شایسته بگویید
باور کن از تنهایی و سکوت
مغفرتی بایسته بگویید

گویم چه حُسنی است در من حکایت است
آخر چه سری است در من روایت است
از مردم شهر ورامین شنیده‌ام
بوذرجمهر و شاعر اعظم (هدایت) است

موخره

با عرض سلام و ادب خدمت شما خواننده فهیم امیدوارم که توانسته باشم در زمینه ادبیات نظم این سرزمین مشارکت فرهنگی خود را به انجام رسانده باشم.

همین جا خوب است که این نکته را به عنوان یک جمله معترضه یاد آور شوم قبل از هر چیز بنا را بر حسب وظیفه گذاشتم و تنها در حد وسع خویش مبادرت به این کار کردم و بی گمان می دانستم که تامل بر روی آن برای هر کس خالی از لطف نمی باشد.

در پایان خدا را شکر و سپاس می گویم که توفیق پایان یافتن کتاب و رسیدن به مرحله چاپ را نصیبم کرد.



ته مقاله

یکی از مهم‌ترین ارکان نویسندگی عشق و علاقه بیش از اندازه به نوشتن است. شانه خالی نکردن از قبول بار مسئولیت برای پرداختن به این مهم از عهده هر کسی بر نمی‌آید چرا که صرف وقت و انرژی بیش از حدی را طلب می‌کند. حالا باید این نوشته به چه شیوه‌ای صورت پذیرد تا مورد پسند مردم واقع شود و توجه اهل ذوق و دانش را به خود جلب کند. این مسئله به خود نویسنده باز می‌گردد.

او همیشه باید با این فکر سخن را آغاز کند که شاید بعد از نگارش یک نوشته مخاطبان زیادی بخواهند هم‌نشین زبان نگارشی او شوند و افکار و نظریات او را وزنه قیاسی بین نظریات و افکار خود کنند و به این طریق خود را مورد محک و آزمایش قرار دهند. پس معیار نویسنده چیست؟

به طور خلاصه و مختصر و مفید برای این سوال به صداقت درونی فرد استوار است که افکار و عقاید خود را به طور آشکار برای مخاطبان بیان می‌کند که لازم به گفتن است رساندن پیام و آگاهی لازم و کافی در زمینه شناساندن

محتوای فکری در قالب اثر چه نظم و چه نثر بزرگواری او را تشکیل می‌دهد. نویسنده باید سعی کند بر مطالبی انگشت بگذارد و در گزینش خود به کار گیرد که بهانه‌ای هر چند کوچک برای شناخت بهتر اثر گردد و خواننده از مشغولیت ذهنی با آن رضایتمند شده کمال استفاده و بهره را از اثر ببرد و مسایلی را مطرح کند که احساس می‌کند باید با خوانندگان خود در میان بگذارد و کوشش او بر این پایه استوار باشد تا چشم‌اندازی را پیش روی مخاطبان بگشاید تا درباره اثر او پیش زمینه ذهنی مثبت پیدا کنند و با او هم‌داستان شوند. نویسنده برای موفقیت بیشتر باید آگاهانه سعی کند که محتوای اثرش با آثار دیگر متمایز و مجزا جلوه کند. سلیقه شخصی نویسنده و تجربه‌ای که در خصوص پرداختن به موضوع با شیوه نگارش ویژه‌ای که در هنگام نوشتن به خرج می‌دهد تا منظور خود را بیان کند از موارد مهم این کار محسوب می‌شود. ولی از سطحی نگری نسبت به صورت و قالب اثر و نکته‌سنجیهای لفظی در حد ممکن پرهیز کند و تلاش خود را در این مسیر هدایت کند که در هنگام تفکر موضوعی به راه افراط و تفریط نیفتد و از مسیر درست خارج نشود تا به این طریق توانسته باشد منظور خود را بر مبنای روشنگری در قالب نظم یا نثر پیرامون کل اثر از نظر اعتقادی به خوانندگان خود منعکس کرده تا کلیشه‌ای با موضوع برخورد نکنند و زمینه و شرایط ذهنی مناسبی را

لااقل برای انسجام فکری خود در راستای درک بهتر اثر به ارمغان داشته باشند. همچنین اگر نقاط ضعفی در کار او مشاهده شد با توجه به وظیفه خطیری که بر گردن اوست با دیده منت قبول کرده و آنرا برای خود عیب نداند چرا که این کار افتادگی او را نشان می‌دهد و در جلسات مختلفی که شرکت می‌کند نظریات شخصی خود را مطرح کند که جنبه‌های کاربردی در ارتباط با متن کتاب به همراه داشته باشد تا دیگران با تفکر او آشنایی لازم را پیدا کرده تا او را بنابر پیشنهاد مولف خود به آنان کمک کند که حق انتخاب در تفکرشان را داشته باشند تا در هنگام خواندن اثر به هر احساسی که بنا بر اراده خودشان بر مبنای چنین شناخت و برداشتی به آنان دست می‌دهد اعتماد کامل را داشته باشند.

به نظر می‌رسد بین سبک و مولف اثر از یک جهت و شرایط اجتماعی او سوی دیگر یک حلقه پیوسته وجود داشته باشد. سبک شعر در یک تعریف عام همان کاشف اثر مولف است که با توجه به اثر رابطی بین زبان و شخصیت اوست. تفکر نو را تنها می‌توان با کلمات تازه بیان کرد و همانا مشخصه احساس تازه و غریب مولف است. نگاه و احساس تازه شاعر باعث ساختن هایی جدید زبانی و اسنادی نوین می‌شود. چنان که نشان از درجه کیفیت احساس و عقل

صاحب اثر می‌دهد که چقدر است و کدام بر دیگری رجحان و برتری دارد.

اتفاقی شعر گفته می‌شود و نمی‌توان زمان مشخصی را برای حضور آن معین کرد. مثل صحنه‌ای که در زمان معلوم رخ داده و آن هم ثبت و ضبط نشده است. حال که اصل موقعیت را ندارند چه بسا که بخواهند چیزی معادل آن را لااقل بدست آورند و به اصطلاح حضور عینی به آن بدهند.

اگر نگوئیم غیرممکن لااقل کار بسیار پیچیده و فشرده‌ای است. البته نوشتن از راه دیدن آینه عبرت شاعر است و در هنگام شعرگویی وضع کاملاً فرق می‌کند. او با به خدمت گرفتن لغات جدید و ترکیبات تازه در قالب مشخص شعری فکر خاصی را پرورش می‌دهد تا آنرا ثابت کند.

اما در هنگام شعر گفتن خود وزن تفکر را در جاده محدودی هدایت می‌کند و با پیچ و تاب مشخص به فکر اجازه نمی‌دهد از لغات دیگر استفاده شود. پس کیفیت و تنوع وزن یکی از مهم‌ترین مسایلی است که باید در نظر گرفته شود.

اثر ادبی به طور خاص اگر چه به زبان رسمی کشور نوشته می‌شود و آداب و سنن و اعتقادات مذهبی بر آن حکمفرما است.

ولی احساس می‌شود که در دوره خود درک نمی‌شود و آن به این معنی نیست که مورد توجه قرار نمی‌گیرد. دلایل فراوانی می‌تواند در این زمینه دخالت داشته باشد که یکی از آن عوامل به گمان بنده از لحاظ زمانی برای چند صدها دهه جلوتر نوشته شده و به مرور زمان از محصنات اثر پرده‌برداری می‌شود و کیفیت خود را به خوانندگان عرضه می‌دارد و نشان می‌دهد که چه زحماتی به پای این نهال تفکر کشیده شده تا اکنون همچون درخت تناوری با شاخ و برگ فراوان است و پرورش یافته است و به مشتاقان اثر سایه و روشنی می‌دهد.



نه گفتار

به دلیل مشخصه‌های مختلف زبانی که در هر دوره کاملاً مشهود است به همین خاطر مختصات شعر را نیز دستخوش تغییر و تحول می‌کند که بدین ترتیب بسیاری از شاکله‌های ظاهری خود را از دست می‌دهد. با این تفاسیر سوالات بیشماری ذهن شاعران را به خود معطوف می‌کند مانند اینکه آیا شاعران قدیم لغت ساز بوده‌اند؟ نقش مردم عوام در استفاده از لغات محاوره و کاربردی کردن آن چه اندازه بوده است و اصلاً آیا چنین نقشی را ایفا کرده‌اند؟ در غیر این صورت پس چه کسانی به ظرفیت زبان افزوده‌اند؟ وضعیت زبان فارسی نسبت به نیاز زبانی آیا جوابگوی زمان حاضر است؟ و در آخر امر به‌طور ویژه بگویم برای گفتن شعر فضل لازم است یا روشنگری؟ در مورد آن مبانی فطرت یا معرفت و سرآخر بصیرت خلاقانه و حکمت اخلاقی روحی منطقی عاطفی در فصلهای شعری لازم می‌نماید.

همان‌طور که می‌دانیم ابزار کار نویسنده استفاده از لغات با آزادی عمل مربوط به مختصات نثر در قالب جمله است. او در ارتباط با موضوع هنگام نگارش اثر صادق‌تر عمل

می‌کند چرا که دست او برای انتخاب واژه‌ها و کلمات باز است و محدودیتی را در نگارش از لحاظ گزینش کلمات تازه احساس نمی‌کند. اما یادآور شوم همیشه نویسندگانی موفقند که شیوه نگارش خود را به واسطه دید شعری مورد توجه قرار می‌دهند.

مطلب دیگری که در بالا رفتن ارزش شعر کمک می‌کند و در ارتقای کیفی آن دخالت دارد روانی شعر و آسانی اثر است که با توجه به استفاده از واژه‌های به کار گرفته شده از مهم‌ترین ابزار شناخت اثر است. شیوه‌های ساده نگارش به خودی خود اثر را متغیر نمی‌کند بلکه در مجموعه ارائه شده مشخصات خود را بروز می‌دهد تا به واسطه این موضوع تا آنجا که ممکن است بدون استفاده از کتاب لغت بتوان شعر را درک کرد که منظور سبک شعری نیست بلکه دیدگاه نویسنده است.

به کارگیری لغت تازه برای آرایش کلام و تعبیرات خوب و همه فهم علاوه بر نوآوری و نشان دادن صمیمیت در کار شاعر از راه انصاف و بدون غرض ورزی عمق درک احساس مولف را تخمین می‌زند و با کمال سادگی یکدستی و یکرنگی را در اثر نمودار می‌کند که از راه تمرین و ممارست فراوان به دست آورده است.

او از بین واژه‌ها و کلمات دست به گزینش می‌زند چرا

که به لفظ و زبان اهمیت می دهد و در انتخاب خود هنگام
برخورد با کلمات مترادف می داند کدامین لغت را گلچین
کند و حق انتخاب با کدامین لغت است.

با اینکه سعی دارد به مفاهیم جدید توجه کند و نزدیک
به آن شود یکی از امتیازات خوب شاعری به شمار
می آید. مضمونهای ناب را باید در زمزمه های ناب درونی
فرد جستجو کرد که بیشتر در قالب غزل خودنمایی می کند.

ولی نکته مهم اینجاست که عقل و آگاهی گل سرسبد
شعر خوب می تواند قلمداد شود و شاعر را سلامت به
ساحل مقصود برساند و گرنه شر شعر دامنگیر او می شود
و رسوایی به بار می آورد که آن هم داستان دیگری دارد
به همین خاطر است که شاعر با در نظر گرفتن محدودیت
اخلاقی موضوعی هجایی در هنگام شعر گویی خلایق
خود را بروز می دهد.

در پایان روی سخنم با شما خواننده محترم است:
حتما شما با آثاری برخورد کرده اید که از استقبال چندانی
در داخل کشور برخوردار نیستند ولی در خارج از کشور
محبوبیت یافته اند و به همین خاطر برخی از اشخاص ناآگاهانه

به به و چه چه می کنند و آنرا اثر مطلوب و موردپسند مردم نشان می دهند.

قبل از هر چیز لازم به ذکر است هر گاه اثری به زبان دیگر برگردانده شود به خودی خود کیفیتش را کمی از دست می دهد چرا که معادل یابی در ترجمه کار بسیار پیچیده‌ای است و در اثر تاثیر مستقیم می گذارد. البته آثاری هم موجود است که از تنگنای ترجمه عبور کرده و باز هم مورد پسند کشورهای دیگر قرار می گیرند که تعداد آنها انگشت‌شمار است. آن آثار بی‌بدیل مورد توجه قرار نمی گیرند مگر این که پربار باشد که در این صورت جای هیچ شکی را باقی نمی گذارد. دوم شرط لازم برای درک کتاب مانوس شدن با آن است و اشخاصی هم که با آن کتاب مانوس می شوند با دید یک فرد ایرانی به کتاب می نگرند و با توجه به آداب و رسوم کشورشان سعی در خواندن و درک اثر را دارند.

سوالی که اینجا پیش می آید این است که پس دلیل مورد توجه قرار نگرفتن بعضی از آثار داخل کشور چیست؟ در پاسخ باید بگوییم که اولاً آثار تحت تاثیر سبک و سیاق و نظام نگارشی و نگرشی ملت دیگر واقع شده و دوماً از نظر دید گاهی و ریشه زبانی به طریقی نگاشته شده که برای آنان قابل فهم است.

نویسندگان این چنینی یا از طریق کتابهای ترجمه شده

آن سرزمین‌ها و یا به دلیل مسافرت به آن مناطق تحت تاثیر فرهنگ آن سرزمین قرار گرفته با ادبیات‌شان سازگاری پیدا کرده‌اند و خواسته و ناخواسته تحت تاثیر آن فرهنگ قرار گرفته‌اند و در جهت پربار کردن آن فرهنگ قلم فرسایی می‌کنند و تنها حرفی که می‌توان در مورد این اشخاص بیان داشت آنان را به اجیرشدگان بدون مزد تعریف کرد.

سوال این جاست مگر اشکال دارد که اگر صاحب اثری حرف دلش را می‌خواهد بزند در چارچوب شیوه خودی و تحت تاثیر فرهنگ خود اصالت و تفکر خود را حفظ کند و دلسوز به فرهنگ میهن خود باشد.

به هر حال این‌ها چیزهایی نیست که بتوان آموزش داد بلکه خود شخص باید به طور ریشه‌ای به آن پردازد.

فقط ما به عنوان یک ایرانی باید در انتخاب خود دقت بیشتری بکنیم و سعیمان بر این باشد که از فرهنگ خود محافظت و پاسداشت به عمل آوریم.

لازم به گفتن است خلاقیت و ابتکار در معانی چاشنی طنز بدون تکلف شعر گفتن صمیمیت در شعر و بی‌پیرایه سرودن شعر را نیز او می‌تواند این‌گونه شعر گفتن را به شما آموزش و در شما پرورش دهد.

سخنی با خوانندگان

احساس در زندگی دچار احوال و حالات مختلف می شود که ماندگار نیست و تنها برخی از آنها در شخصیت فرد باقی می ماند و صفت او می شود. البته ملاحظه و توجه به مسایل درونی و بیرونی همراه با تفکر آن هم بدون درخواست از واجبات است. در هنگام خلق اثر هر جهت کار بر دیگری بچربد شعر به اصطلاح یا درونگرا (ذهنی) یا برونگرا (عینی) می شود.

خود موضوع اهمیتی ندارد تفکر بالای سر ما در حال چرخش است. پشت یک اثر دوره‌ای از شکوفایی ریشه‌ای تمدن و به‌ویژه فرهنگ یک ملت نشان داده می شود. جهان‌بینی شاعر باید به اندازه‌ای باشد که بتواند به راحتی در آسمان شعر به پرواز درآید و جلوه‌نمایی کند. برای این منظور شاعر باید پشتوانه اعتقادی ایمانی وسیعی داشته باشد و از همه مهم‌تر این که بتواند آن را بروز دهد که با توجه به اثر کاملاً هویدا است. در غیر این صورت تنها می تواند از پایین جهان را مشاهده کرده و سیر خود را در عالم خیال محدود و کوچک کند. از آنجا که این آثار از تراوشات ذهنی شخص اوست لیکن نباید عوامل بیرونی را در تغییر دید موضوعی فراموش کرد.

حال تصور کنید احساس اولیه شاعر باید چقدر قوی باشد تا بتواند تنها قطره‌ای از آن دریای شور و کشف شهود باطنی که او را در بر گرفته گوشه چشمی به آن بیندازد و با شیوه‌ای مناسب در انتخاب کاری کند تا دیگران رویای ناشناخته او را که زاویه دید او را تشکیل می‌دهد مشاهده کنند.

فقط باید به شعر حیثیت بخشید. در حالی که نباید صدق گفتار فرد را فراموش کرد. صداقت در بیان احساسات جنبه تصادفی ندارد و جزء حقیقت وجودی او محسوب می‌شود که با کنکاش درونی خویش به آن دست می‌یابد.

آن لحظه‌ای که روشنایی شعری در ذهن او ایجاد می‌شود دقیقاً نمی‌داند چه سیری را طی می‌کند. او همیشه به دنبال لحظات ناب می‌گردد و به هر ارتباط درونی خود هم اطمینان نمی‌کند و بعد از چند لحظه سردرگمی در پایان جهت مسیر خود را دیده سکان داری آن را به عهده می‌گیرد و این مهم چه سخت است.

تازه معلوم نیست برای بیان شعر تا چه اندازه موفق بوده و تا چه حد به بیراهه و خطا نرفته و توانسته جان کلام را بیان کند. شعر چون از تخیل انسان سرچشمه می‌گیرد در هنگام نوشتن به صحت واقعی آن توجه نمی‌شود و کسی وسواس

از خود نشان نمی‌دهد و شخص هر چه به ذهنش متبادر شود به آن اطمینان می‌کند. باید دانست که روند شعر ما را در چه مسیری سوق می‌دهد و از آن دریچه و دیدگاه می‌شود به چه موضوعاتی پرداخت.

ولی نباید فراموش کنیم که این راه را پایانی نیست. با اینکه مولف همیشه یک قدم از خویشتن خویش عقب‌تراست و چه بسا که امروز مفهوم خاصی را درک می‌کند و فردا روز تغییری در تفکر او نمایان شده و چرخشی در آن ایجاد می‌گردد که سلیقه هم در ایجاد آن دخیل و حاکم است.

نگرش شاعر با گذشت زمان دچار تغییر و دگرگونی می‌شود که براساس یافته‌های جدید ذهنی او تشکیل گرفته و بسط و گسترش می‌یابد. وقتی در آن سطح فکری گفتار مشخص شعری گفته می‌شود به مرور زمان هم زبان شعری او نیز در مسیر خود براساس اطلاعات و یافته‌های جدید فکری دگرگون می‌شود. بنابراین نباید فراموش کرد که ذوق شخص و قوه احساس در کنار تفکر او همیشه حاضر و ناظر است و حالات مختلفی که در هنگام خلق اثر به او دست می‌دهد و نازکی خیال او را در همین راستا شامل می‌شود در شرایط عادی تجربه شخصی از آن کاملاً امری محال است.

تجلی ذهن تصویر گر به وسیله رنگ‌های مختلفی بر روی بوم نقاشی سبب ایجاد اثر هنری می‌شود.

حال آن که موسیقیدان به وسیله نت‌های موسیقی سعی در ایجاد ارتباط و هماهنگی بین نت‌های موسیقی می‌کند که منجر به ایجاد نواهای منظم می‌شود که تنها با نظم سلیقه‌ای موسیقایی که در پرده‌های مختلف امکان‌پذیر است آهنگ‌سازی صورت می‌گیرد.

ولی در مورد شاعر چگونه امکان‌پذیر است؟ در پاسخ باید بگویم رنگ‌ها برای شاعر تجلی حالات مختلف انسانی است و قلم موی او مداد و بوم او دفترش است و نت‌های موسیقی به منزله آواهای درونی او که هر از گاهی زمزمه می‌شود و در اینجا افکار خود را در پرده‌های اوزان شعری مجسم می‌کند و پیکره و شالوده ذهنی خود را به نمایش می‌گذارد. آن هم در قالب‌های مشخص با چاشنی کنایه استعاره تلمیح و ...

پس می‌بینیم شاعر با چه مواد خام بیشماری دست و پنجه نرم می‌کند و در این وادی هر چه بداند کم است. همچنین لغات به تنهایی معنی را متبادر می‌کنند که حالت ایستا و سکون دارد. با ایجاد رابطه منطقی بین آنها است که تازه شروع به موج گرفتن می‌کند و ارزش‌های

واقعی‌شان را به منصفه ظهور می‌رساند و به سمت نگرش‌های شاعر پیشروی می‌کند و قدرت نفوذ خود را چون هسته اتم شکافته شده نمایان می‌کند.

وقتی به لغت شعر خوب دقت می‌کنیم حرف (عین) که در وسط قرار دارد و می‌توان آنرا به سکان کشتی تعبیر کرد همان آگاهی و عقل را به یاد می‌آورد و حرف (ر) در آخر لغت به منزله راهی است که شاعر در آن قدم می‌گذارد و حرف (شین) که در اول لغت قرار دارد همان شهود باطنی است که از اساسی‌ترین رکن و پایه شاعر خوب محسوب می‌شود که باید کاملاً به آن دقت و توجه کند.

طاهره رسی آزر

